

# من او را نمیکشم!

جوانمردی در زمان امپراطوری روم

بنیاد فرهنگی کاروان



Caravan Cultural Foundation

مشخصات کتاب

نام کتاب: من او را نمیکشم!

مترجم: نصرالله غفاری

سال چاپ: ۱۳۸۴/۲۰۰۵

ناشر: روشن

تراژ: ۲،۰۰۰

من او را نمیکشم!

فصل اول:	جشن پرکشت و خون رومی
فصل دوم:	کمپ افسران نظامی
فصل سوم:	شاهراه ایپان
فصل چهارم:	قبرستان زیر زمینی
فصل پنجم:	راز قوت مسیحیان
فصل ششم:	ابره‌ای شاهدان
فصل هفتم:	اقرار ایمان
فصل هشتم:	روزها در زیر زمینها
فصل نهم:	انتقال اجساد
فصل دهم:	دستگیری پولیوی کوچک
فصل یازدهم:	مرگ مادر پولیو
فصل دوازدهم:	محاکمه پولیو
فصل سیزدهم:	شهادت پولیو
فصل چهاردهم:	آزمایش
فصل پانزدهم:	نظاره لوکلس

## مقدمه:

در سال ۱۸۷۶ نسخه‌ی داستانی بنام "شهیدان دخمه‌های قبور" که قصه‌ای از مسیحیان روم قدیم بود، از یک کشتی بادیان دار که در اثر طوفان مهیب در بحر سرگردان بود، به دست آمد. یک قرن بعد، طی سالهای ۱۹۶۰ و ۱۹۸۰ برای نخستین بار این کتاب چندین مرتبه به زبان انگلیسی نشر گردید و به تعقیب آن به زبانهای دیگر از جمله اردو نیز ترجمه و انتشار یافت. ترجمه‌ی حاضر این کتاب، از زبان اردو به زبان دری صورت گرفته است و بنیاد فرهنگی کاروان بعد از ترجمه‌ی آن، اینک تحت نام "عیسویان و امپراطوری روم" به نشر میرساند که مطالعه‌ی آن برای هموطنان ما خالی از دلچسپی نخواهد بود.

این داستان بر اساس وقایع تاریخی ۳۰۰ سال اول زندگی مسیحیان در روم تحریر یافته است. مسیحیان قرون اولیه هیچ گونه ارتباطی با رهبران سیاسی و سران دولتها نداشتند. در واقع، طی این دوره، از حدود سالهای ۵۵ تا ۳۱۰ بعد از میلاد و حتی پس از آن، عیسویان با امواج خشم امپراطوری روم دست و پنجه نرم میکردند. شدت این بیدادگریها علیه مسیحیان در مراحل مختلف متفاوت بود، و علت اصلی این استبداد امتناع عیسویان از ستایش و پرستش امپراطور روم بود. پیروی از دین عیسویت در آن زمان یک خیانت و جرم عظیم سیاسی تلقی میگردد. با وجود اینکه مسیحیان زندانی میشدند و اموال و دارایی شان ضبط میشد و همچنان با شکنجه و اعدام روبرو بودند، با اینهم به صورت خستگی ناپذیر به راه خویش ادامه میدادند.

طی این دوره اختناق شدید در روم، عیسویان احتمالاً گاه گاه در زیر زمینهای روم زندگی میکردند. این محل در راه اعیان اطراف شهر روم موقعیت داشت و طی قرنهای متمادی ریگ کنها جهت اعمار شهر روم ریگ را از آن استخراج نموده بودند که در نتیجه آن زیر زمینهای مهیب و گسترده‌ای به شکل تونلهای پیچ در پیچ متقاطع ایجاد گردیده بود که پیچ و خم بودن تونلهای بسیار اسرار آمیز و گیج کننده بود. این زیر زمینها یگانه محل مناسب برای مخفی شدن مسیحیان به شمار میرفت که امپراطوری مستبد روم نتوانست تا به آخرین لحظه حیات خود به آن دسترسی یابد. مسیحیان، مجراهای عمودی را به سطح زمین جهت داخل شدن هوا و نور ایجاد کرده بودند. عیسویان حتی اجساد خود را در این زیر زمینها دفن میکردند، بیشتر این اجساد، از کسانی بود که بدلیل داشتن ایمانشان به خداوند به شکل بسیار فجیع در استدیوم روم جان خود را حتی در مقابله با حیوانات درنده از دست داده بودند.

داستان "من / او را نمیکشم" مقاومت و سر سپرده گی شگفت انگیز مسیحیان اولیه را بیان مینماید.

## فصل اول: جشن پرکشت و خون رومی

زمانیکه در روم یکی از جشنها تجلیل میشد، تمام مردم خانه های خود را ترك کرده در يك سمت در حرکت میبودند. منزل مقصود آنها رسیدن به استدیوم مدور صد دروازه شهر بود. با رسیدن به استدیوم در دندانه های بیشمار آن قرار گرفته از نظرها ناپدید میشدند.

در درون این استدیوم، نمایشی عجیبی بر پا بود. دورادور میدان مسابقه دندانه های مدور از پایین تا بالا برای نشستن تماشاچیان ساخته شده بود. بلندی این دندانه ها تا دیوار بیرونی استدیوم میرسید که صد ف ت ارتفاع داشت. در این جشن تمام دندانه ها پر از تماشاچیان از طبقات مختلف\_جامعه و سنین متفاوت بود. چهره های جدی مردم که با صفهای مدور نشسته بودند توجه هر بیننده را به خود جلب میکرد.

هنگام برگزاری جشن در استدیوم اضافه تر از صد هزار تن به خاطر برآورده ساختن يك آرزو و يك هدف نشسته بودند و با بی صبری انتظار آنرا میکشیدند. آرزو و هدف آنها بغیر از دیدن نمایش خون ریزی چیزی دیگری نبود.

در لوژ استدیوم در جای معینی، محل نشستن امپراطور دیسیس بود و او با وقار در آنجا می نشست و بطرف چپ و راست او نیز اشخاص سر شناس و قدرتمند روم می نشستند. در میان آنها بزرگان کشور، قوماندانان عالیرتبه اردوی امپراطوری حضور داشتند که در مورد هر حرکت این مسابقات خونین با انتقادات و نظریات مسلکی بین خود تبصره میکردند. لباس های زیبا و طرز خوش گفتاری، خنده و بزله گویی آنها محراق توجه مردم دور و بر گردیده بود.

در بین تماشاچیان، پهلوانان بزرگ و نام آور نیز وجود داشتند که در میدان های جنگ شهرت کسب کرده بودند. با وجود آنهم آنها با دیدن این نمایش شرم آور و پست احساس پشیمانی نمی کردند. اشخاص خانواده های نامور قدیم روم نیز در بین تماشاچیان نشسته بودند، آنها نیز از دیدن این صحنه ها احساس ننگ و شرم نمی کردند. باید بگویم که مردم تمام طبقات مختلف روم اعم از فلاسفه، شعرا، رهبران مذهبی و

حکمرویان خلاصه از شاه تا گدا همه در این استدیوم حضور داشتند و همه از دیدن این نمایش خونین لذت میبردند.

آه! رومیان چقدر به تمدن و تهذیب خود افتخار میکردند. اما این نمایش خونین و ظالمانه سقوط اخلاقی تاسف آور آنها را توضیح و تشریح میکرد. در این وضع از روم باید چه توقع میشد.

نمایش در استدیوم آغاز شده بود. بعد از چند نمایش ابتدایی، مسابقه های جنگیدن آغاز گردید. پهلوانان زیادی هنر پهلوانی خود را به نمایش گذاشتند و با کشتن حریفان خود احساس آرامش کردند. مقصد از به نمایش گذاشتن این مسابقه ابتدایی، تحریک احساسات تماشاچیان بود تا با بیصبری تمام منتظر دیدن مسابقات خونین باشند.

يك پهلوان افریقایی بصورت خاص از طرف تماشا چیان مورد تحسین و استقبال قرار گرفت. او بسیار قوی هیکل و قد بلند بود. در وجود این پهلوان هم قوت و هم مهارت بدرجه اعلی با هم امتزاج یافته بود و در مورد کار برد خنجر مهارت خاص داشت. او تا آن وقت توانسته بود تمام حریفان خود را بقتل برساند.

در این جشن يك پهلوان دیگر را از بتاویه جهت مسابقه با این پهلوان افریقایی فرستادند. اگرچه هردو پهلوان از لحاظ قد و قامت با هم برابر بودند، اما وقتی در برابر یکدیگر قرار گرفتند از هم بسیار متفاوت معلوم میشدند. چشمان و جلد پهلوان حبشی سیاه و موهای او مجعد و یا پر پیچ و تاب بود. در حالیکه رنگ چشمان پهلوان بتاویه ای، سرمه یی رنگ جلدش سفید و موی هایی خرمایی داشت. مسابقه آنها بسیار دلچسپ و هیجان انگیز بود. از لحاظ قوت و مهارت آنقدر مشابه و مساوی همدیگر بودند که مشکل بود، برنده شدن شان پیش بینی شود. اما چون پهلوان جلد سیاه افریقایی قبل از این چندین مسابقه را سپری کرده بود، بخاطر کسالت و مانده گی زیاد امکان داشت که او شکست بخورد. در این وقت آن هر دو شدیداً مصروف جنگ بودند. پهلوان سفید پوست چندین مرتبه ضربه هایی کاری وارد کرد. اما پهلوان افریقایی با مهارت خاص آنها را دفع نموده به نجات خود موفق گردید. پهلوان افریقایی به اندازه که تیز و چالاک بود حریف او نیز به همان اندازه هوشیار و بیدار بود که فیصله شکست و پیروزی آنها صورت گرفته نتوانست.

بالاخره به آنها هدایت متوقف ساختن مسابقه داده شد. محافظین آنها را از میدان مسابقه بیرون بردند. این تصمیم در مورد آنها بخاطر رحم و مهربانی نی، بلکه بخاطر خوش ساختن تماشاچیان صورت گرفت.

بعد از مسابقه این دو پهلوان تعداد زیاد انسانها را داخل میدان مسابقه نمودند که هر يك آنها با خنجر مسلح بودند. به مجرد داخل شدن در میدان، آنها يك به دیگر حمله آور شدند. این مسابقه بین دو گروپ و یا دو طرف نبود بلکه برای هر کس شخص نزدیکش حریف بود تا او را به قتل برساند. این مسابقات نسبت به همه بسیارخونین و هیجان انگیز بود، زیرا در وقت کم تعداد زیاد انسانها به قتل میرسیدند. این پنجصد نفر که همه در حین جوش جوانی خود بودند برای کشتن يك دیگر شدیداً تلاش میورزیدند. گاهی بالای يك دیگر میفتادند و گاهی جوره جوره شده در تمام میدان مسابقه پراکنده میشدند. پارچه های اجساد همقطاران شان مثل توتۀ های ملی و یا زردک در زیر پا های شان افتیده بود. پیروزمندان این جوره ها بین هم جوره شده به جنگ بر ضد يك دیگر مصروف شدند.

در این زمان از پنجصد نفر صرف صد نفر زخمی تکه تکه باقی ماند. آنها از شدت خستگی زیاد دیگر توان جنگ علیه يکد يگر را نداشتند. در این هنگام به امر موظفین مسابقات دو نفر از طرف راست داخل میدان مسابقه شدند. این دو نفر همان پهلوان افریقایی و پهلوان بتاویه یی بودند. این دو پهلوان، بر این اشخاص زخمی، که نه قدرت متحد شدن بین خود را داشتند و نه توان دفاع را، شمشیرهای خود را علیه آنها کشیدند که این حالت را نمیتوان مسابقه گفت بلکه يك قتل عام بود. این دو نفر دیو هیکل انسان های طرف راست و چپ خود را درو نموده نقش زمین ساختند تا این که صرف ان دو باقی ماندند. از دیدن این صحنه تماشا چیان احساساتی شده با کف زدن ها و فریاد های آفرین و تحسین استدیوم را به جوش آورده بودند.

لحظه بعد به آن دو نیز هدایت مسابقه داده شد. وقتیکه مسابقه آن دو آغاز یافت موظفین اجساد مرده ها را از دور و پیش آنها جمع نموده بیرون میبردند. جنگ این دو پهلوان مثل دور اول مسابقه آنها شدید و سریع بود. بالاخره پهلوان افریقایی توانست که به حریف خود ضربی کاری وارد کند، اما حریفش برق آسا خود را از شدت ضرب او

نجات داد. پهلوان افریقایی قدری به طرف عقب رفت. در این موقع خنجر از دستش بر زمین افتاد. بیش از صد هزار تماشاچی بخاطر تحسین نمودن پهلوان پیروزمند برجای خود ایستاده شدند و با کف زدن‌ها او را استقبال میکردند. اما قبل از این که پهلوان پیروزمند کار پهلوان افریقایی را تمام کند اشاره توقف مسابقه داده شد. پهلوان زخمی و تماشاچیان خوب میدانستند که این توقف بخاطر دل سوزی به آنها نیست بلکه برای این بود تا بار دیگر آنها به جنگ انداخته شوند.

یکی از صاحب منصبان به دوستش که در پهلویش نشسته بود گفت: "مارسل، بتالویه بیها در فنون جنگی ماهر هستند."

او جواب داده گفت: "بلی لوکس، در این هیچ جای شك نیست. قبل از این من چنین جنگجوی را ندیده بودم. واقعا این دو پهلوان از پهلوانان معمولی فرق دارند.

"اما ما در این جایك پهلوان داریم که نسبت به هر دو بسیار بهتر است."

"راستی او کیست؟"

"نمایشگر میصر، به نظر من او نسبت به همه میدان را برده است."

"بلی، بیادم آمد. در باره او شنیدیم. چه فکر میکنی، او را امروز به میدان مسابقه

خواهند آورد؟"

"قسمیکه شنیدیم، بلی او را آورده اند."

دفعه‌ا جریان صحبت آنها قطع گردید، زیرا توجه آنها بطرف فریاد وحشتناکی جلب شد. این فریاد از پنجره حیوانات وحشی برخاست که از گرسنگی فریاد زده قهر و غضب خود را به این شکل نشان میدادند.

به زودی شخصی از بالا دروازه پنجره را باز کرد، شیری با يك خیز از آن بیرون جست و داخل میدان مسابقه شد. این حیوان درنده را چند روز قبل از افریقا آورده بودند و برای سه روز او را گرسنه نگهداشته بودند. این حیوان درنده با غضب زیاد دم خود را شور میداد و با چشمان شعله ور بطرف تماشاچیان میدید. دفعه‌ا توجه تماشاچیان بطرف دیگر متوجه شد، زیرا از طرف دیگر میدان مسابقه انسانی را با تیله کردن داخل میدان مسابقه نمودند. این شخص مثل اشخاص معمولی لباس پوشیده بود. در دست او خنجر کوتاهی قرار داشت. او با شجاعت زیاد در وسط میدان مسابقه



ایستاده شده چشمهای همه تماشاچیان به او دوخته شده بود. بعدا تعداد زیاد تماشاچیان با يك صدا: "میصر! میصر! میصر!" فریاد زدند. شیر به زودی به طرف میصر دید و به شکل بسیار ترسناك فریاد زد.

میصر خاموشانه در وسط میدان ایستاده بود، چشمان او با اطمینان کامل هر حرکت حیوان وحشی را زیر نظر داشت. دفعتا شیر با طرز وحشیانه زیادتیر دم خود را شور داده بطرف او نزدیک شد. بالاخره شیر در چند قدمی او قرار گرفت و با يك خیز بر میصر حمله کرد! اما میصر برای مقابله او كاملا آماده بود و مثل برق خود را به طرف راست انداخت. حمله شیر خطا رفته بر زمین خورد. میصر فوراً خنجر خود را راسا در دل او فرو برد و بدن شیر از سر تا پای به لرزه افتاد. شیر برای آخرین بار فریاد زد. اما فریاد او این مرتبه مثل شیر طنین انداز نبود، بلکه مثل فریاد يك حیوان معمولی بود.

بالاخره او بر روی ریگ میدان دراز افتاد و جان داد. يك بار دیگر در تمام استدیوم فریاد كف زدن‌ها بلند شد: "چه کاری قهرمانانی!"

مارسل فریاد زد: "قبل از این من در هیچ کس این قدرت جرات و مهارت ندیده بودم!"

دوستش در جواب او گفت: "هیچ جای شك نیست که او در تمام عمر جنگیده است." و قتیکه جسد شیر را بلند کرده از میدان کشیدند، دروازه پنجره را دوباره باز نمودند.

این بار میصر باید با يك ببر تقدیر خود را مورد آزمایش قرار میداد. ببر در حالیکه با تعجب به چهار طرف خود میدید آهسته آهسته پیش آمد. این ببر نسبت به همه حیوانات هم نسلش قوی و بزرگ بود. او را از مدت زیاد برای مسابقه با جنگجوی ماهری نگهداری کرده بودند. طوری معلوم میشد که این ببر با شیر که لحظه قبل توسط میصر کشته شد، با هر دوی آنها در يك وقت مقابله کرده میتوانست. میصر قوی هیکل در مقابل این ببر مثل طفل معلوم میشد. اگر چه او را از چند روز به این طرف گرسنه نگهداشته بودند با وجود آنهم مثل شیر غضب ناك معلوم نمیشد.

او در کنار دیوار میدان مسابقه با چکر زدن يك دور را طی کرد. شاید او راه فرار را برای خود تلاش میکرد. چون هیچ راه فرار را نیافت، بطرف وسط میدان آمده

دهن خود را بر زمین گذاشته چنان غریو دل خراش سر داد که تمام استدیوم را به لرزه در آورد.

اما این صدای دل خراش بر میصر هیچ تاثیر نکرد. او خنجر در دست در حال آماده باش ایستاده بود. بالاخره لحظه رسید که ببر کاملاً به طرف او متوجه شد. حیوان وحشی و انسان هر دو در مقابل يك دیگر قرار گرفته بودند و به يك دیگر میدیدند. اما جای قابل تعجب این بود که از طرز نگاه پر اطمینان انسان ببر به غضب شد. او کمی پس رفت. موهای دم، گردن و تمام بدنش راست ایستاده شده بودند. او یالهای گردن خود را حرکت داده به يك فاصله نزدیک برای حمله به زمین نشست. اکثریت تماشاچیان از حیرت زیاد ایستاده شدند زیرا این صحنه هیجان انگیز کاملاً به طبع دل آنها بود. در این لحظه آنها دفعتاً ببر را در هوا برای حمله دیدند.

اما میصر که برای حمله کاملاً آماده بود، طبق سابق خود را به يك طرف انداخته برای حمله و ضربه زدن کوشش کرد. اما خنجر به جای اصلی اصابت نکرد بلکه در قسمت قبر غه های ببر اصابت کرده و از دست میصر رها شده به زمین افتاد.

ببر زخم معمولی برداشته بود و طبیعتاً او زیاد تر به غضب شده به طرف میصر با قوت و قهر زیاد تر حمله ور شد. میصر صرف می‌توانست که از خود دفاع کند و در مقابل هر حمله ببر خود را به يك طرف می انداخت تا حمله آن را دفع کند. هر حرکت و خیز میصر پلان شده بود تا بتواند خود را به خنجرش که بر زمین افتیده بود برساند. بالاخره او به آن نقطه رسید و موفق شد که خنجر خود را در دست بگیرد.

اکنون او خنجر آزموده شده خود را در دست گرفته برای حمله حریف خود در حال انتظار ایستاده شد. ببر مثل گذشته بار دیگر بر او حمله آور شد. این بار خنجر میصر کاملاً به هدف اصابت کرد و از جسم قوی ببر فریاد بلند شد. ببر ایستاده شده به طرف دروازه پنجره که از آن داخل شده بود دوید. با رسیدن به دروازه بر زمین افتاده، جان داد.

در این وقت محافظین، میصر را بیرون بردند و پهلوان بتاویوی دوباره داخل میدان مسابقه شد. این کار به خاطر صورت گرفت که مردم روم شوق دیدن صحنه هایی جدید را داشتند. پهلوان بتاویوی را با شیر کم جسه به مسابقه انداختند او به زودی کا

ر شیر را تمام کرد. بعدا يك ببر دیگر را در داخل مسابقه نمودند. این ببر با وجود که جسامت قوی و بزرگ نداشت، اما بسیار وحشت ناك بود. طوری معلوم میشد که نمیتواند با پهلوان بتاوی برابری کند. ببر خیز زده حمله کرد، اما ضربه خورد! وقتیکه بار دوم حمله کرد ببر بر حریف خود غالب شده او را تکه، تکه کرد.

میصر را دوباره به داخل میدان مسابقه آوردند. اما به زودی او کار ببر را تمام کرد. در این وقت میصر مثل فاتح در وسط میدان ایستاده بود.

مردم بخاطر تحسین نمودن شجاعت و مهارت او به پا ایستاده شدند. صدای فریادها و کف زدن‌ها استدیوم را به لرزه آورده بود. در بین صدایی کف زدن‌ها شخصی از سمت دیگر، داخل میدان مسابقه شد. او همان پهلوان افریقایی بود. بازوی زخمی شده او را تنها مرهم زده و بسته هم نکرده بودند. پر خون و بیجان در پهلویش گاز میخورد. او در حالیکه از شدت درد رنج میکشید، پاهای خود را کش کش کرده پیش آمد. رومیها میدانستند که او را برای کشته شدن فرستاده اند.

خود او نیزاین موضوع را خوب میدانست. او وقتی که به حریف خود میصر نزدیک شد، خنجرخود را بر زمین انداخته گفت: "زود شو مرا بکش، از این درد خلاصم کن."

اما میصر عقب رفته خنجرخود را بر زمین انداخته دستهای خود را بطرف آسمان بلند کرد. مردم با دیدن این صحنه حیران شدند. میصر روی خود را به طرف امپراطور که در لوژ نشسته بود دور داده با فریاد التجاه کرد: "ای شهنشاه معظم ...! من برای جنگیدن با حیوانات درنده و وحشی جنگل حاضر هستم. اما بر ضد انسان هم نوع خود دست خود را بلند کرده نمیتوانم. من مسیحی هستم، مرگ خود را میپذیرم اما متحمل کشتن شخص دیگر شده نمیتوانم."

با شنیدن صدای فریاد میصر تماشاچیان آزرده شده صداهای مختلف میکشیدند و يك غلغله از جمیعت بر خاست.

مارسلس به رفیقش گفت: "چه میگویید مسیحی است؟ از چه وقت؟"

لوکلس جواب داد: "من شنیده ام که بعضی مسیحیان به کلبه او برای ملاقات می آمدند. شاید تحت تاثیر صحبت های آنها قرار گرفته مسیحی شده باشد. این مردم پست ترین انسانها هستند. بلی امکان دارد او مسیحی شده باشد."

"آیا به جای جنگیدن مرگ را خواهد پذیرفت؟"

"بلی، این رویه و رفتار این تعصب زده هاست."

تماشاچیان عیش پسند اکنون حیران و متعجب نبودند بلکه به غضب شده بودند. آنها اعتراض داشتند که میصر چرا به آنها زمینه تفریح را مساعد نکرده است و چطور به انکار کردن جرأت کرده است! بخاطر آرام ساختن تماشاچیان، محافظین بطرف میصر دویدند و به او با تاکید امر کردند که حتما بجنگد. به همان اندازه ای که محافظین و تماشاچیان به جنگیدن تاکید میکردند، به همان اندازه میصر بر عدم جنگیدن خود با آن افریقایی تاکید میکرد.

او با دست های خالی به طرف پهلوان افریقایی پیش رفت، در حالی که میتواند او را با يك مشت خود نقش زمین سازد. چهره پهلوان افریقایی از شدت خوشی، پیروزی و حیرت مثل شیطان معلوم میشد. او خنجر خود را گرفته با شدت در سینه میصر فرو برد. در این وقت آوازی از میصر به گوش رسید: "خدا وندا! روح مرا بپذیر!"

این فریاد در بین فواره خون خاموش گردید. میصر این شهید دلاور مسیح از این جهان سفر کرد و در صف شهدا قرار گرفت.

مارسل گفت: "آیا این قسم صحنه ها همیشه مشاهده میشود؟"

"بلی اکثراً. هر وقتیکه مسیحیان به میدان مسابقه آورده میشوند این تماشا بر پا میشود. این مردم با حیوانات درنده جانبازی کرده میتوانند حتی دختران جوان آنها پیش روی شیرها و پلنگها با خاموشی رفته میتوانند، اما یکی از این دیوانه ها هم برای جنگیدن با انسان دیگر حاضر نیستند. در این هیچ جای شك نیست که مردم از این حرکت میصر بسیار مایوس شده بودند. او در بین جنگجویان نسبت به همه ماهر و نسبت به همه دلاور بود. او با گرویدن خود به مسیحیت حماقت کرده است."

"اما دوست عزیز! این مذهب قابل توصیف است که از يك نمایش گر حقیر انسانی به این مرتبه بلند ساخته است."

"خوب به هر صورت، فکر میکنم که ضرورت به تبصره زیاد نیست. حتماً موقع برای پیدا کردن معلومات زیاد در مورد این فرقه برایت میسر خواهد شد. آیا خبر نداری که وظیفه پیدا کردن و تعقیب نمودن مسیحیان به تو سپرده شده است؟ آنها در قبرستان کهنه زیر زمینی مخفی شده اند. ضرور است که آنها در آنجا تعقیب شده و از آنجا کشیده شوند."

"لوکلس، آیا آنها قبل از این جزا زیاد نه دیده اند؟"

"بلی، امروز صبح پنجاه نفر آنها به آتش سوختانده شده به خاکستر مبدل شدند. صرف در طول هفته گذشته سر سه صد نفر آنها از تن شان جدا کردند." "اما از این کار ها چه نتیجه حاصل میشود؟"

"مارسل، شهر از آنها تا دهان پر است. از وقتی که این مسیحیان ظهور کرده اند امپراطوری ما رو به زوال شده است. به این خاطر امپراطور اقدام به نابودی آنها کرده است. این لعنتیها مستحق این قسم برخورد هستند. بعد از غور و دقت تو هم به این مطلب پی خواهی برد."

مارسل با شکسته نفسی گفت: "برای من امکان زنده گی کردن در روم میسر نشده است تا تمام این موضوعات را درك میکردم. این را نیز من میدانم که مسیحیان چه عقیده دارند. من شنیده ام که هر قسم جرم و جنایت را با آنها نسبت میدهند. قسمیکه خودت گفתי حتما برای من موقع یافتن معلومات در مورد آنها میسر خواهد شد."

در این هنگام توجه آنها بطرف صحنه دیگر جلب شد. مرد سال خورده به طرف محل مسابقه پیش میامد. به نسبت کبر سن بدنش قدری خمیده و موهایش مثل برف سفید بود. در حال که چهره با وقار و با حیثیت و رفتار او احساس احترام را در دل انسان تحريك میکرد، اما تماشاچیان با خنده ها و کلمات تمسخر آمیز از او استقبال کردند. او با شنیدن فریاد هایی تماشاچیان سر خود را به طرف آنها بلند کرد. از حرکت لبانش طوری معلوم میشد که کلمات چند به جواب آنها گفت.

مارسل پرسید: "این کیست؟"

لوکلس جواب داد: "این یکی از استادان این فرقه نفرتی مسیحی است. او اسکندر نام دارد. آنقدر لجوج است که به هر قیمت راضی به انکار کردن از عقیده خود نشد."  
"گوش کن، چیزی میگوید."

آن شخص بزرگ با صدای بلند گفت: "رومیان! من مسیحی هستم. من بخاطر خوشی خدا جان خود را فدا میکنم."

اما صدای او در بین کلمات طعنه آمیز و تمسخر آمیز تماشاچیان غرق شده محو گردید. در حالیکه هنوز فریاد های او ادامه داشت، سه پلنگ را به طرف او رها کردند. آنها جست و خیز زنان به طرف او نزدیک شدند. اسکندر در حالیکه بطرف آسمان میدید، دست بسته ایستاده بود. حرکت لبانش نشان میداد که دعا میکند. او در این حالت ایستاده بود که پلنگهای وحشی بطرف او حمله ور شدند و در يك لحظه او را تکه تکه کردند.

بعد از این نمایش، تعداد زیاد حیوانات درنده وحشی دیگر را نیز داخل میدان مسابقه رها کردند. این حیوانات از خشم زیاد نعره میکشیدند و بر دیوار که بین آنها تماشاچیان قرار داشت خیز میزدند. وقتیکه موفق بر خیز زدن بر دیوارها نمیشدند، بر يك دیگر حمله ور میشدند.

این حالت آنها منظره را به نمایش قرار میداد. در این لحظه يك گروه زندانیان بی کس و کوی را با تیله کردن داخل میدان مسابقه نمودند. این زندانیان همه دختران جوان بودند، نمایش این صحنه بسیار دردناک بود! اگر در دل کسی اثر از رحم وجود میداشت اشکهای خود را گرفته نمیتوانست، اما در این شهر بیرحم روم و شهریان آن ذره رحم به ذره بین نیز دیده نمیشد. در اول این دختران جوان بیچاره وقتیکه نزدیک شدن مرگ خود را به این شکل هولناک دیدند، مبهوت شدند. اما فوراً بعد از لحظه قوت ایمان آنها را از ترس آزاد ساخت. آنها برای تقویت و تسلی دستهای يك دیگر خود را گرفتند و به طرف آسمان دیده شروع به خواندن سرود دلنشین و بسیار موزون نمودند. هر کلمه یی از سرود آنها را تماشاچیان به خوبی شنیده و درک میتوانستند. صدای این سرود دل نشین یکی بعد دیگر در فواره های خون میخفتند و خاموش میشدند.

فریاد های شدت درد و ناله ها با فریاد های نیایش و حمد با هم می آمیختند و دل  
انسان را  
به موم تبدیل میکرد.

## فصل دوم: کمپ صاحب منصبان اردو

مارسلس در هسپانیا دنیا آمده بود، اما تحت قوانین نظامی اردوی روم تربیه شده بود. او در جریان خدمت خود در افریقا، عراق و بریتانیه وظایف انجام داده بود. او نه تنها در میدان جنگ نامی برای خود کمایی کرده بود، بلکه در کمپ نظامی نیز با لیاقت و مهارت خود حیثیت خاصی بدست آورد. به زودی رویه و کرکتر و شخصیت او مورد توجه و دلچسپی امپراطور قرار گرفت و در شورای نظامی او را به مقام اعلی منصوب نمود.

در روز های اول آمدن به روم او با صاحب منصب جوان اردوی روم بنام لوکلس آشنا شد. لوکلس یگانه فرزند يك خانواده قدیمی با عزت و وقار رومی بود. او هیچ وقت بیرون از روم قدم نگذاشته بود. لوکلس نیز مثل امپراطور از خلوص طبع و عادت راستگویی مارسلس متاثر شده بود. آنها بزودی به دوستان قلبی و صمیمی یکدیگر تبدیل شدند. لوکلس فکر میکرد چون در مورد روم معلومات عمیق دارد باید به دوست خود در این مورد کمک کند. آنها چون در يك کمپ نظامی یعنی کمپ پریتوریا زنده گی می کردند دوستی و رفاقت آنها بیشتر مستحکم شده میرفت.

کمپ نظامی پریتوریا در نزدیک حصار شهر موقعیت داشت و خود این کمپ نیز با حصار جداگانه احاطه شده بود. صاحب منصبان در اتاقهای خورد و مستریح این کمپ زنده گی آرام داشتند. انتخاب این صاحب منصبان از تمام اردوی روم با دقت و توجه زیاد صورت میگرفت. آنها در پایتخت مملکت دارای قدرت و نفوذ بودند. این صاحب منصبان بر تمام کارهای حکومت تاثیر داشتند. تقرر آنها بمقامهای اعلی آینده درخشان آنها را نوید میداد.

مارسلس نیز میتواندست منتظر آینده تابناك و روشن باشد. برای بدست آوردن افتخارات، راه برای او هموار شده بود.

يك روز بعد از جشنیکه در استدیوم صد دروازه یی شهر بر پا شده بود، لوکلس به اتاق دوست خود مارسلس آمد. بعد از احوال پرسی آنها بزودی در مورد واقعات جشن



و مسابقات شروع به صحبت کردند. مارسل این قسم جشن و واقعات را اولین بار در زنده گی خود دیده بود.

مارسل از مسابقات یاد آوری کرده گفت: "اگر راست بپرسید دیدن این قسم صحنه‌ها به طبع دل من برابر نیست. دیدن مسابقه بین دو نفر آزموده و تربیت یافته بد نیست، اما قتل و خون ریزی دیروز يك حرکت پست و شرم آور بود. اول تر از همه میسر را چرا به قتل رسانیدند؟ او يك شخص دلاور بود. من همت و غیرت او را قدر، احترام و حتی تحسین میکنم. خوب به هر صورت باز هم او يك مرد بود، اما این دختران نوجوان و اشخاص پیر و ناتوان را چرا به حیوانات وحشی درنده تسلیم کردند که آنرا طعمه خود بسازند؟"

لوکلس به او جواب داد: "برادر، مطابق به قانون بود، چون آنها مسیحی بودند." "همیشه این جواب را بهانه میسازند که آنها مسیحی هستند. آخر آنها چه کرده اند؟ من در نقاط مختلف دنیا مسیحیان را دیده ام، اما شرکت آنها را در فساد و شرارت هرگز ندیده ام."

"چه میگوی مارسل؟ آنها پست ترین نسل و برای بشریت زهر قاتل هستند." "در سخن هر کس این ادعا را میکند، اما من سوال میکنم که به کدام دلیل این نظر را میدهند."

"دلیل، دلیل گفتید، جرم آنها این است که مخفیانه بر ضد مملکت، مذهب و قوانین آن مصروف دسیسه هستند. در دل های آنها آنقدر بر ضد مذهب و رسم و رواج ما نفرت وجود دارد که مرگ را قبول دارند. اما حاضر نیستند که در قربانگاه های خدایان ما قربانی کنند. بر علاوه آنها بغیر از يك یهودی مصلوب شده کسی دیگر را به حیث پادشاه خود قبول نمیکند. آنها عقیده دارند که آن عیسی که مصلوب شد تا اکنون زنده است. همچنان کینه که آنها در دل خود بر علیه ما دارند، از این نیز معلوم میشود که میگویند، شما برای همیشه و به طور ابدی در دوزخ عذاب خواهید کشید." "لوکلس، امکان دارد گفتار تو مبنی بر حقیقت باشد. اما من در مورد آنها هیچ معلومات ندارم و نه اکنون به صورت موثق در مورد آنها چیزی گفته میتوانم."

"خوب به هر حال برای شما نیز به زودی این حقیقت روشن خواهد شد شهر تا دهان از آنها پر است. مارسلس، به سخنان من خوب توجه کن. آیا در هر جا بغاوتها و کم شدن حدود امپراطوری ما و رو به زوال شدن آن از دست کی است؟ موضوع قابل دقت این است که تمام این موضوعات بخاطر روز افزون شدن تعداد مسیحیان اوج گرفته است. آیا شما در بین این دو موضوع هیچ ارتباط را مشاهده نمیکنید؟ من از شما سوال میکنم، اگر علت تمام این کار های خراب مسیحیان نیستند، پس کی ها هستند؟"

"لوکلس، من از شما سوال میکنم که در تمام این موضوعات آنها چه دست دارند؟ برای این دشمنی آنها از کدام وسیله و حربه استفاده میکنند؟"

"مارسلس، وسیله و حربه آنها تعلیمات و اعمال خود آنها است که میگویند، جنگ کردن درست نیست و عساکر پست ترین انسان ها هستند. بر علاوه مذهب جلیل القدر ما که در تحت آن سال ها به خوشی زنده گی کرده ایم، آن را پوچ و لعنتی میدانند. معبودان غیر فانی ما را شیطان میدانند آنها توسط تعلیمات خود میخواهند تہذیب، اخلاق، رسم و رواج و تمدن ما را نابود سازند. در زنده گی شخصی خود آنها مرتکب جنایتهای شرم آور و نفرت آور میشوند. به این خاطر است که آنها از همه جدا و مخفیانه زنده گی میکنند. اما با وجود همه اینها موعظه های خبیثانه و سرودهای نفس پرستانه آنها در گوش و دل مردم جای گرفته است."

"لوکلس، اگر تمام چیزهای که شما گفتید درست باشند، موضوع بسیار سنگین است و این مردم مستحق جزای سنگین هستند. اما مطابق به گفتار شما آنها از همه جدا زنده گی میکنند و در باره آنها معلومات زیاد در دست نیست. شما بگوید، آیا کسانی که دیروز به گودال نیستی انداخته شدند از لحاظ چهره انسانی، آیا آنها این قسم مردم معلوم میشدند؟ آیا آن شخص سال خورده که دیروز به مرگ محکوم شد، آیا او زنده گی خود را به کار های بد سپری کرده باشد؟ آیا آن دختران نو جوان و زیبا که انتظار حملات حیوانات درنده و وحشی را میکشیدند، سرود های نا مناسب میسراییبند؟"

لوکلس گفت: "دوست عزیز! من اعتراف میکنم که در مورد آنها بسیار متاسف هستم."

مارسل در جواب او گفت: "اگر من صاحب منصب رومی نمی‌بودم حتما گریه میکردم. لوکلس، تو خودت گفتی که تمام این مطالب را از اشخاص شنیدی که خود آنها در این مورد معلومات کافی ندارند و در مورد آنها بطور دقیق چیزی گفته نمیتوانند. شما آنها را پست، بد کار و حتی کثافت تمام زمین میدانید. اما توجه من بطرف دیگر این تصویر است. وقتیکه آنها مرگ را با تمام ابعاد هولناکش بطرف خود در حال حرکت با چشمهای خود میبیند، با وجود آنهام جراتمندانه و با اطمینان کامل آنها را خیر مقدم میگویند. مطابق به معلومات این قسم عقیده که آنها دیروز آنها را به نمایش گذاشتند در تمام طول تاریخ روم نظیر آن دیده نشده است. خودت میگویی آنها از نظامیان نفرت دارند، اما آنها به مراتب از نظامیان شجاع تر و دلاورتر هستند. تو میگویی آنها یاغی و اوباش هستند. در حالیکه آنها از قانون خلاف ورزی نمیکند. شما میگویید که آنها نا پاک هستند، در حال که پاکتر ازین دختر های معصوم کسی در روی زمین نیست. به خاطر معصومیت شان بود که دیروز به طرف آسمان نگاه کرده با نغمه سرایی جان های خود را فدا کردند."

لوکلس گفت: "مارسل، شما در مورد آنها بسیار دلسوزی و فکر میکنید."

"نه خیر لوکلس، من صرف می‌خواهم حقیقت را بدانم. از وقتیکه دست راست و چپ خود را شناخته ام در مورد آنها این مطلب را می‌شنوم. اما برای اولین بار دیروز به فکر این شدم که شاید در مورد آنها این اطلاعات غلط باشد. من خالصانه کوشش کرده ام که از شما در این مورد حقایق را دریافت کنم، اما معلومات شما نیز مبنی بر قیاس و گمان است. بلی، در هر جای دنیا که مسیحیان وجود دارند، با دیانت و صلح منش اند. آنها در بغاوتها و شورشها حصه نمیگیرند. من گمان میکنم اتهاماتی که به آنها نسبت میدهند آنها را نمیتوان ثابت ساخت. پس این بیچاره ها چرا بی موجب کشته شوند؟"

"در نزد امپراتور شاید دلایلی برای این اقدامات وجود داشته باشد."

"این نیز خالی از امکان نیست که علت آن مشاورین بد دیانت و بیخبر باشند."

"تا حدی که من اطلاع دارم، فکر میکنم که این کار به رضایت و خواست خود

امپراتور عملی میگردد."

"تا اکنون تعداد زیاد مسیحیان قربانی این رضایت و این خواست او شده اند؟"

"بلی در این هیچ جای شك وجود ندارد. تعداد آنها به چندین هزار رسیده است. اما با وجود آنهم تعداد زیاد آنها باقی مانده اند. اما متأسفانه آنها از دسترسی ما دور هستند. او! بیادام آمد مارسلس، برای شما فرمان امپراطور را با خود آورده ام."

باگفتن این جمله لوکلس از جیب دریشی نظامی خود طومار پیچانده شده را بیرون کشیده به دست مارسلس داد. مارسلس آنرا باز نموده با بیطاعتی تا آخر خواند. به او ارتقای معاش داده شده بود و همچنان فرمان داده شده بود که در دریافت مسیحیان تلاش کند و به صورت خاص در قبرستان زیر زمینی آنها را جستجو کرده گرفتار نماید.

مارسلس با تاتر و غم طومار را بعد از خواندن یکطرف روی میز گذاشت.

لوکلس با دیدن چهره متاثر از او سوال کرده گفت: "شما خوش معلوم نمیشوید؟"

"وظیفه ای که به من سپرده شده است خوش آیند نیست! من عسکر هستم، با دشمنم که در مقابلم باشد مردانه وار جنگیده او را شکست داده میتوانم، اما نمیخواهم انسانهای پیر و اطفال معصوم را گرفتار کرده تسلیم جلادان کنم. با وجود آن هم من يك عسکر هستم برای عسکر این نیز لازم است که مطیع اوامر باشد. لطفا لوکلس، در مورد آن قبرستان چیزی به من معلومات بدهید."

"مارسلس، خود قبرستان به اندازه يك ناحیه است که در زیر زمین تا جاهای دور و نا معلوم وسعت یافته است. در وقت خطر مسیحیان با آنجا فرار کرده مخفی میشوند. آنها مرده های خود را نیز در آنجا دفن میکنند. با رسیدن به آنجا آنها کاملاً از دسترسی حکومت خارج میشوند."

"این قبرستان را کی ساخته است؟"

"در این مورد به صورت دقیق چیزی گفته نمیتوانم. صدها سال قدیمی است. به فکر من به خاطر کشیدن ریگ برای ساختن شهر و سمنت تعمیراتی این قبرستان، به وجود آمده است. اکنون تمام سمنت مملکت از این جا حاصل میشود. شما حتماً مزدوران را که بوری های ریگ را در جاده های شهر به پشت حمل میکردند، دیده باشید. اکنون آنها بخاطر یافتن ریگ در زیر زمین باید به جاهای دور بروند و ریگ را

استخراج و انتقال دهند. ذخایر ریگ اکنون به جا های دور و بسیار دور در زیر زمین و حتی در زیر شهر رسیده است. و تهداب شهر در محلی قرار دارد که زیر آن مثل آشیانه زنبور سوراخ سوراخ است."

"آیا برای داخل شدن در این قبرستان کدام دروازه خاص وجود دارد؟"

"دروازه های بیشمار وجود دارد. این موضوع بزرگترین مشکل است. اگر دروازه ها کم میبود بر دروازه ها پیره ایستاده کرده بر این منحرفین کنترل حاصل میکردیم. اما در حالت فعلی ما نمیدانیم که از کدام سمت بر آنها حمله کنیم."

"آیا در کدام قسمت این قبرستان زیر زمینی وجود دارد که بصورت دقیق گفته شود که در آنجا مسیحیان متوطن هستند؟"

"بلی شنیده شده بفاصله دومیل از شاهراه (اپیان) در نزدیک گنبد مدور مقبره سیسیلیاه اکثراً اجساد دیده شده اند که میگویند این اجساد از مسیحیان است که از استدیوم برای دفن کردن آورده شده اند. اما بخاطر تعقیب عساکر آنها را گذاشته فرار کرده اند. اما از این تعقیب و گرفتاری آنها چیزی حاصل شده نمی تواند، زیرا بعد از داخل شدن درین تونلها مسیحیان آنقدر از دسترسی دور میباشند مثلیکه پیش از داخل شدن در این تونلها، از ما دور بودند. زیرا بغیر از کمک باشندگان آنجا هیچ انسان جرأت داخل شدن در این گورهای تاریک را کرده نمیتواند."

"آیا در این گورها دیگران نیز زنده گی میکنند؟"

"بلی، کسبه کارانیکه از زیر زمین ریگ برای تعمیرات ما تهیه میکنند، آنها نیز در آنجا زنده گی میکنند اما آنها تقریباً اکثراً مسیحی هستند. آنها تمام وقت خود را در زیر زمین سپری میکنند. زیرا وقتیکه از کار ریگ کشی فارغ می شوند مصروف قبر کندن برای مرده های بیشمار مسیحیان می باشند. این اشخاص تمام عمر خود را در این زیر زمینی های تاریک و نمدار سپری کرده اند. آنها نه تنها خود شان از این راه های بیشمار خوب اطلاع دارند بلکه دیگران را نیز می توانند در بین راه ها راهنمایی کنند."

"آیا کدام وقت شما هم در این زیر زمینها رفته اید؟"

"صرف يك مرتبه رفته ام و آنهم بسيار سالها پيش. من به رهنمائي شخصي كه در آنجا ريگ استخراج ميكرد، در آنجا داخل شدم. صرف براي مدت كمی در آنجا توقف نمودم زيرا طوری بنظر می آمد كه در هر جا سايه مرگ مرا تعقيب ميكند."

مارسل گفت: "در باره اين زیر زمينها شنیده بودم، اما در مورد جزييات آن هيچ معلومات نداشتم. قابل تعجب است كه معلومات مردم در مورد اين محل قديمی به هيچ برابر است. آيا ميتوانيم در بدل پول خدمات كسانيكه از آنجا ريگ استخراج ميكنند حاصل كنيم؟"

"نه خير، زيرا آنها نميخواهند به مسيحيها بی وفایي و خيانت بكنند."

"آيا کسی در اين راه تلاش کرده است؟"

"يقينا بارها اين تلاش شده است. بعضی اشخاص برای كمك و رهنمائي حاضر شده اند و صاحب منصبان را با آنجا برده اند اما بعد از كمی پايين رفتن، اين صاحب منصبان بخاطر پر پيچ و خم بودن صوف ها گيچ شده اند. با خاموش شدن مشعل ها آنقدر ترسيده اند كه نسبت به پيش رفتن، برگشت را ترجيع ميدهند. در بعضی مواقع به گفته ای اين رهنمايان به كسانيكه آنها را رهنمائي ميكردند، گفته اند كه مسيحيان با حس كردن بوی آنها فرار کرده اند و به جايی پناه برده اند كه آنها از آنها اطلاع ندارند. به اين ترتيب آنها عساكر را دوباره بجايی آورده اند كه از آنجا تلاش برای يافتن آنها را آغاز کرده بودند."

"آيا اين طور نیز شده كه آنها به جستجوی خود ادامه داده، به يافتن مسيحيان موفق گرديده باشند؟"

"كسانيكه به جستجوی خود ادامه دادند به کدام نتيجه مثبت نرسيده اند. زيرا رهنمايان آنها آنقدر آنها را در صوف ها گشتانده اند كه راه را گم کرده و به نتيجه نرسيده اند."

"آيا اين قسم اشخاص از بين خود مسيحيان پيدا نشده اند كه راضی به خيانت و بی وفایي به مسيحيان باشند؟"

"بعضی اوقات اين قسم اشخاص بدست آمده اند. اما با رسيدن به آنجا مسيحيان بوی خطر را احساس کرده جمعيت آنها از راه بيشمار از آنجا غيب شده اند. كسانيكه

ادعای دلاوری و جرأت و مهارت را کرده به آنجا داخل شده اند دهان شان باز مانده است."

"از تمام معلومات شما این نتیجه بدست می آید که امید من برای کامیابی در این وظیفه چندان تشویق کننده نیست."

"مارسل، من با این نظر شما موافق هستم. اما حکومت با وجود آنکه بخاطر دلیری و دور اندیشی شما این وظیفه را بشما داده است و به شما امید های زیادی بسته است. اگر شما در این وظیفه موفق شدید طوری فکر کنید که برای تمام عمر میدان نبرد را فتح کرده اید. خوب مارسل، اکنون من میروم، معلوماتی که در این مورد داشتم برای شما گفتم، میتوانید معلومات زیاد تر را از ریگ کن ها دریافت کنید. من رفتم، موفق باشید."

باگفتن این مطلب لوکلس مرخص شد. بعد از رفتن لوکلس، مارسلس آرنجهای خود را روی میز گذاشته و پیشانی خود را بر روی کف دستهای خود گرفته در افکار عمیق فرو رفت. افکار او پیرامون مسیحیان مصیبت زده، گرفتار نمودن آنها، در مورد کامیابی و نا کامی خود و غیره میچرخید. در حین تفکر روی مسایل، چندین بار افکار او روی يك موضوع متمرکز میشدند و آن منظره کشته شدن مسیحیان در استدیوم و خصوصا دختران که در وقت کشته شدن بطرف آسمان میدیدند در نظر او بسیار بصورت واضح مجسم میشد. زمزمه سرود خواندن آنها را مثل نغمه فتح و پیروزی و شادمانی در گوشهای خود میشنیدند.

## فصل سوم : شاهراه اپیان

مارسلس فطرتا تاخیر در کار را خوش نداشت. در روز دوم امر گرفتاری مسیحیان، او به فکر برداشتن قدم عملی در این مورد بود، چون او میخواست اولتر از همه خودش بطور شخصی معلومات جمع آوری کند. از این رو بردن عساکر را با خود لازم ندید. او تك و تنها از شهر برآمده برجاده براه افتاد که بنام شهره اپیان یاد میشد.

بدو طرف این شهره مقبره های عالیشان قرار داشتند. چون از آنها بخوبی محافظت و مراقبت میشد با وجود قدیمی بودن آنها تا آن زمان هنوز به حالت خوبی باقی مانده بودند. بفاصله کمی دورتر از سرک خانه هایی مشاهده میشدند که نشان دهنده آن بود که در این جا مثل شهر نفوس متراکم شده است.

رفته رفته مارسلس به يك مینار مدور عظیم رسید که تقریباً دو میل از دروازه شهر فاصله داشت. این مینار از سنگهای بزرگ زرد رنگ ساخته شده بود. بر آن نقش و نگار بسیار نفیس و ساده به نظر میرسید. از طرز تعمیر آن بیننده درك میکرد که این مینار روزهای دشوار را دلیرانه سپری نموده است.

وقتیکه مارسلس به این جا رسید قدمهایش خود به خود از راه رفتن ماند. او در جای خود ایستاده شده به عقب خود نظر انداخت. برای هر شخص تازه وارد هر منظره روم باعث دلچسپی او میگردد. از همه زیاد تر مقبره های دو طرف شاهراه اپیان او را زیاده تر زیر تاثیر خود قرار داد. این مقبره ها آرامگاه اشخاصی بودند که در دوران خود در شجاعت و شرافت مشهور شده به خود نام کمایی کرده بودند. کلماتی که بر آنها نقش شده بود عظمت و فضیلت آنها را اظهار میکرد. اما در دورانهای بعد در مورد مقام آنها نظریات مشکوک و مبهم وجود داشت.

هنر و دولت این یاد گارها را به اوج عظمت خود رسانیده بود و مردم به هر عقیده که بودند آنها را مثل میراث گرانبها حفظ کرده بودند. هر قسمت زمین این ناحیه از خانه های مسکونی پر بود، زیرا شهر قدیم مدتها قبل از حدود خود که در ابتدا اساس آن مانده شده بود، وسیع شده بود. وقتیکه خانه ها را یکی به عقب دیگر و کوچه ها را



میدید مشکل بود که گفته شود شهر تا کجا ادامه دارد و این محلات از کجا آغاز یافته و تا کجا میرسند.

از نقاط مختلف شهر صدای رفت و آمد گادیها، صدای بیشمار پاها و جوش و خروش زنده گی به گوش میرسید. پیش روی او قصر سفید و مجلل امپراطوری معابد بزرگ و یادگارهای عظیم قرار داشتند و از همه بلند تر کوه کیتولیان بود که در قلعه آن معبد خدای "جوپیتر" بود که به زیبایی آن افزوده بود.

بدور آن نمونه‌های فن تعمیراتی بیش بها و ارزشمندی قرار داشتند. آنها یادگارهای قابل افتخار اشراف روم بودند. کلمات بر آنها نقش شده بود که جوانمردی، متانت، شجاعت و ثروتهای دیگر آنها را بیان میکرد. تمام این ساختمانها ثبوت غیر قابل انکار مذهب بیخدایی آنوقت بود. اما يك حقیقت غیر قابل انکار این بود که تمام شان و شوکت ظاهری به روح انسان هیچ ارتباطی نداشت و به آن هیچ تسکین بخشیده نمی توانست. کلمات نقش شده بر این مقبره ها در مورد عاقبت و آرامش ابدی آنها کاملاً خاموش بود. در این نوشته ها آرامش ابدی نه بلکه آرزوی خوشیهای مایوس کننده جهان بنظر میرسید.

مارسلس غرق در بین افکار این قسم مرگ و زنده گی ایستاده بود. او با خود فکر میکرد: "من برای یافتن مسیحیان سر گردان هستم، نسبت به چیزهاییکه از فیلسوفان گذشته خود حاصل کرده ام، اکنون زیاد تر از آن بدست آورده‌ام. نه تنها آنها بر هیبت مرگ غلبه حاصل کرده‌اند، بلکه آنها مرگ را خوشی و شادمانی برای خود میدانند. تمام کتابهای فلسفه قدیم ما این قسم مطالب را به ما داده نمیتواند. آن مطالبی را که مسیحیان میدانند، آیا در آنها کدام قوت پنهانی وجود دارد که دختران جوان، زنان ضعیف و پیران آن را نیز برای قبول کردن مرگ آماده میسازند؟ شاید در سرود های آنها نیز کدام معنی مخفی نهفته باشد. مذهب من زیاد ترین چیزیکه برایم میدهد يك امید غیر قابل باور است که در جهان آینده ممکن خوشی خواهیم داشت. اما به عقیده مسیحیان بر فتح آنها سرود شادمانی را نغمه سرایی میکنند که به آنها توفیق و قوت جان بخشیدن را میدهد. تا وقتی که من این راز مهم را از آنها بدست نیآورم آرام نخواهم نشست."

بعد از خطور این افکار در ذهنش بیادش آمد که اکنون مسله یی را که او در پیش دارد جستجو کردن مسیحیان است. چطور او میتواند به این کار موفق شود؟ مردمان مختلف از کنار آورد میشدند. اما هیچ شخصی بنظر او نمیرسید که به او کمک کند. بدور او گنبد های مقبره و مینارها و تعمیرات خورد و بزرگ زیادی وجود داشتند، اما هیچ يك از آنها بنظر او نمی رسید که با قبرستان زیر زمینی کدام ارتباط و یا تعلقی داشته باشد. او گیج بود و هیچ نمیدانست که چه کند. مارسلس آهسته آهسته به پیش رفت تا این که به يك کوچه رسید. او به آهستگی قدم بر میداشت و بطرف عابری نیکه از جهت مقابلش می آمدند به دقت میدید. او از این کار خود نیز کدام نتیجه بدست نیاورد. او به این نتیجه رسید که از روی شکل ظاهری نمیتوان آنها را شناخت. وقت به سرعت میگذشت و روز به آخر خود نزدیک میشد.

مارسلس هرگز برای قبول کردن شکست خود حاضر نبود. بیادش بود که چندین راه به این قبرستان وجود دارد. او در جستجوی نفری بود که او را کمک کند تا داخل این قبرستان شود. او چندین مرتبه در این کوچه بالا و پایین رفت. آفتاب در حال غروب بود. دفعتا نظر او به شخصی افتاد که به جهت مخالف او روان است و يك بچه نو جوان نیز به عقبش راه میرفت. این شخص لباس ساده به تن داشت که لکه های ریگ و خاك در آن نمایان بود. رنگ او زرد بود و طوری معلوم میشد که سالها را در زندان سپری کرده باشد. شکل ظاهری او با عث شد که توجه مارسلس را به خود جلب کند.

مارسلس به شانه او دست گذاشته گفت: "شما از جمله کسانی که از زیر زمین ریگ استخراج میکنند هستید؟ همراه من به این طرف بیا."

وقتیکه او سر خود را بلند کرد در مقابل خود صاحب منصب نظامی را دید. بسیار ترسید و فوراً شروع به فرار کرد. قبل از اینکه مارسلس او را تعقیب کند در کوچه تنگی داخل شده ناپدید گشت. اما مارسلس موفق به گرفتاری بچه نو جوانی شد که در عقب او روان بود. او را گرفته به او گفت: "همراه من بیا!"

پسرک بیچاره آنقدر ترسیده بود که پیش پایهای مارسلس خود را بر زمین انداخت. دل مارسلس بحالش بسیار سوخت. او به مارسلس با عذر و زاری گفت: "صاحب بر

من رحم کنید. بخاطر مادرم بر من رحم کنید. اگر من وقت خانه نرسم مادرم از غم من میمیرد!"

مارسلس جواب داد: "هیچ نترس، من بتو هیچ ضرری نمیرسانم."

مارسلس او را از بین بیروبار مردم گوشه برده گفت: "راست بگو تو کی هستی؟"

پسرک جواب داد: "نام من پولیو است."

"کجا زنده گی میکنی؟"

"در روم."

"اینجا چی می کردی؟"

"من بخاطر کاری رفته بودم."

"آن آدم که فرار کرد کی بود؟"

"ریگ کش زیر زمین."

"تو همراه او چه کار داشتی؟"

"او برای من خریطه های سامان را حمل میکرد."

"در آن خریطه ها چه بودند؟"

"اشیای خوردنی."

"این چیز ها را به کجا می بردی؟"

"به يك شخص ضرورتمند."

"او کجا زنده گی میکند؟"

"از این جا آنقدر دور نیست."

"آیا در باره زیر زمینهای قبرستان معلومات داری؟"

"بلی."

"آیا کدام وقت به آنجا رفتی؟"

"بلی در چند تای آن رفتیم."

"آیا یکی از کسانی که در آنجا زنده گی میکنند میشناسی؟"

"بلی آن شخصیکه همراه من دیدی، در آنجا زنده گی میکند."

"خوب، فهمیدم تو همراه او به آنجا میرفتی."

پسرک با بسیار معصومیت جواب داد: "در آن تاریکی من چه کار دارم؟"  
"این همان مطلب است که من میخواهم آنرا بدانم. به هر صورت بگو که به آنجا میرفتی و

یا نه؟"

"به رفتن به آنجا کی جرأت کرده میتوانم، در حالی که رفتن به آنجا ممنوع نیز است."

مارسلس گفت: "اکنون شام شده بیا با من به آن معبد بخاطر عبادت برویم."

پسرک قدری دو دله شده گفت: "ببخشید که من عجله دارم باید به خانه بروم."

"تو زندانی من هستی، من هیچ وقت در مورد عبادت خدایان خود بی پروایی نمیکنم. همراه من رفته به من کمک کن."

"من این کار را کرده نمیتوانم."

"چرا؟"

پسرک با لهجه فیصله کننده و قاطع جواب داد: "من مسیحی هستم."

"خوب اکنون دانستم که موضوع این است. تو میسحیی هستی و در قبرستان زیر زمینی رفیقای توهم هستند. اکنون نیز به آنجا میرفتی، بلی تو به آنها خورا که میبردی. تو بخاطر این کار از پناه گاه خود بیرون برآمدی؟"

پسرک، با خاموشی سر خود را به علامه بلی شور داد.

"گوش کو پسرک، مرا تا دروازه های آن زیر زمینها ببر."

"محترم بر من رحم کنین، من این کار را کرده نمیتوانم. من به دوستان خود خیانت کرده نمیتوانم."

"تو ضرورت نداری که به آنها خیانت کنی. با نشان دادن یکی از صدها راه تو باعث گرفتاری آنها شده نمیتوانی؟ آیا تو فکر میکنی عساکر از این راهها اطلاع ندارند؟"

پسرک قدری به فکر رفت بعدا قبول کرد.

مارسلس دست پسرک را گرفته بود او از شاهراه اپیان بطرف چپ دور خورد. بعد از طی فاصله کوتاه به خانه خالی رسیدند. با داخل شدن به آن خانه توسط راهی به

زیر زمین داخل شده میتوانستند. در این خانه دروازه بود که ظاهراً دروازه الماری معلوم میشد. پسرک بطرف آن اشاره کرد و خودش ایستاده شد. اما مارسل با لهجه آمرانه به او گفت: "من می‌خواهم پایین بروم."

"به تنهایی رفتن حتماً خوش شما نخواهد آمد."

"من از تنها رفتن نمیتورسم. من میدانم که مسیحیان کسی را نمیکشند. برو پیش برو."

"محترم! من رهنمای شما شده نمیتوانم!"

"آیا تو انکار میکنی؟"

"بغیر از این هیچ چاره دیگر وجود ندارد. محترم! اقارب و دوستان من در زیر زمین هستند، بلی از این که موجب گرفتاری آنها شوم بهتر است خودم کشته شوم."

"تو بسیار با غیرت هستی، تو چه میدانی که مرگ یعنی چه."

"صاحب من نادان نیستم. من مرگ را بارها از نزدیک دیده‌ام. من بسیار دوستان خود را در حال کشته شدن دیده‌ام. و بارها در دفن کردن آنها حصه گرفته‌ام. به این خاطر هیچ مسیحی وجود ندارد که از مرگ ترس داشته باشد. از شما خواهش میکنم که من رهنمای شما شده نمیتوانم. شما میتوانید مرا به زندان ببرید."

"اگر من ترا گرفتار کنم، همراهان تو چه فکر خواهند کرد؟ آیا مادر داری؟"

با شنیدن نام مادر سر پسرک به طرف زمین خم شد و بی اختیار از چشمانش اشک سرازیر گردید.

مارسل گفت: "من دانستم که مادرت زنده است و تو او را بسیار دوست داری."

اگر به من راه نشان بدهی حتماً به مادرت میرسی."

"محترم، من مرگ خود را قبول دارم اما هرگز به آنها بیوفایی کرده نمیتوانم. شما قسمیکه لازم میدانید با من برخورد کنید."

"اگر من به مقصد کدام پلان خراب می‌آمدم، هرگز آماده رفتن به تنهایی در پایین نمی‌شدم."

"محترم، یک صاحب منصب نظامی با مسیحیان دیگر چه کار دارد بغیر از این که آنها را گرفتار کرده بکشند."

"برادر، من برایت گفتم که من برای کدام مقصد خراب به اینجا نیامده‌ام. اگر تو مرا رهنمایی کنی، من وعده می‌کنم که معلومات ترا بر ضد دوستان تو استعمال نکنم. بلکه در زیر زمین زندانی شما خواهم بود. شما هر چیزی که بخواهید بر ضد من کرده می‌توانید."

"آیا شما به وعده خود استوار می‌مانید که آنها را به دشمنان تسلیم نمی‌کنید و نه راز آنها را افشا می‌کنید؟"

"من به حیات قیصر و خدایان غیر فانی قسم می‌خورم که به دوستان تو خیانت نمی‌کنم."

"پس بیایید، به مشعل ضرورت نداریم، شما در پشت سر من بیایید."  
با گفتن این کلمه پسرک به دروازه تنگ داخل شد.

## فصل چهارم: قبرستان زیر زمینی

مارسلس از گوشه لباس پسرک گرفته در پشت او راه میرفت. آنها رفته رفته بالاخره به جایی رسیدند که راه قدری عریض شده بود. در این جا بخاطر پایین شدن، زینه ها ساخته شده بود. بعد از پایین شدن در زینه را ه قدری هموار شده بود و آنها انرا طی کردند. طوری معلوم میشد که پسرک در مورد راه ها معلومات کافی دارد.

آنها به اطاق کوچکی که در داخل دیوار کنده شده بود رسیدند. این اطاقك توسط زغالهای تازه شده در اجاق کوچکی روشن شده بود. پسرک مشعلی را از زمین برداشته توسط آتش اجاق آنرا روشن کرده در دست خود گرفت و به پیش رفت. اگر به عوض مارسلس شخص دیگری میبود، تا رسیدن به اینجا از ترس سکت میگرد. او میخواست خود را به اشخاصی تسلیم کند که هم مذهبان او آنها را آنقدر اذیت کرده پریشان ساخته بودند که مجبور شده بودند با نور آفتاب خدا حافظی کرده در زیر زمین پناه برده زنده گی کنند.

مارسلس نمیتوانست که از آنها توقع برخورد خوب داشته باشد، زیرا مسیحیان او را صرف به حیث آزار دهنده خود میشناختند. اما مارسلس حلم و برده باری را که در مزاج آنها درك کرده بود، بدون ترس در تاریکی پیش میرفت. اگر پسرک میخواست میتواندست او را در کج گردش های بیشمار راه فریب داده رها کند. اما مارسلس کاملاً اعتماد داشت که او هرگز این کار را نمیکند. بخاطر یافتن معلومات بیشتر در مورد مسیحیان او به پیشروی خود ادامه میداد. در حقیقت او میخواست که راز سر چشمه قوت آنها را معلوم کند. او قسمیکه قسم خورده بود، تصمیم داشت که این معلومات را هرگز بر ضد آنها استعمال نکند.

پسرک به پیشروی خود ادامه میداد. روشنی مشعل تا حدی تاریکی غلیظ را کم میکرد. در این تاریکی هرگز روشنی آفتاب نفوذ نکرده و نرسیده بود. مشعل صرف چند فاصله ای قدمی را روشن میساخت. راه در این قسمت مشکل شده بود، زیرا در هر چند قدمی کج گردش وجود داشت. پولیو دفعهتاً ایستاده شده به طرف پایین اشاره

کرد. مارسلس در تاریکی غلیظ پیش روی خود غاری را دید که راه از آنجا بطرف پایین میرفت. به نظر او این غار به شکلی آمد که هیچ پایان ندارد.

مارسلس پرسید: "از این جا راه به کدام طرف می‌رود؟"

"به طرف پایین."

"آیا در آن راه های دیگری هم وجود دارند؟"

"بلی آنقدر که در بالا بود در پایین نیز به همان اندازه است، از آن پایین تر نیز است. ما تا اکنون از سه طبقه این راه عبور کرده ایم. ریگ کن های سابقه دار و با تجربه میگویند که در بعضی جا ها این راه تا اعماق زیاد به پایین رفته است."

مارسلس آنقدر خم و پیچ ها را طی نموده بود که نمیدانست در کجاست، شرق کدام طرف است و غرب کدام طرف. او این را نیز نمیدانست که دروازه دخیلی آیا چند قدم از او دور است و یا چند فرسنگ. وقتی که چشمان مارسلس با تاریکی عادت کرد، او چیزهای عجیب و غریب را دید. بدو طرف دیوار لوحه هایی نصب شده بودند. او از نوشته های کنده کاری بر این لوحه ها دانست که قبرهای مسیحیان است. او آنموقع وقت آنرا نداشت که ایستاده شود و لوحه هر قبر را بخواند، اما يك كلمه تقریبا بر هر لوحه نوشته شده بود:

"هنسوریا، در اطمینان ابدی خوابیده است."

"فوستا، با اطمینان و راحت کنان خوابیده است."

با دیدن این کلمه زیبایی در هر لوحه، مارسلس به فکر عمیق فرو رفت که این مسیحیان چه مردم عجیب و غریب هستند. با وجود این محیط مایوس کننده هرگز زیر تاثیر مرگ قرار نگرفته اند.

آهسته، آهسته چشم های مارسلس به تاریکی دورادور خود زیادتیر عادت کرد. او دید که راه زیاد تر تنگ و سقف پایین شده می‌رود تا حدیکه آنها مجبور بودند خم، خم راه بروند. در و دیوار این راه به همان شکلی بود که ریگ کن ها در وقت کشیدن ریگ آنرا بجا گذاشته بودند. رنگ پوپنک و نم بر دیوارها نمایان بود که هوای آنجا را نم دار ساخته بود. دودیکه از مشعلها خارج میشد، هوای غلیظ و نمدار را زیاد تر غیر قابل تنفس میساخت.



آنها به محلی رسیدند که راه ها از آنجا به هر طرف جدا شده بود. بر علاوه چند قسمت به شکلی بود که چندین راه باهم یکجا میشدند. با دیدن این راه های مختلف، مارسلس دانست که اکنون ارتباط او با دنیای بیرون کاملاً قطع شده است و زنده گی او در دست پسرک است.

او گفت: "آیا بعضی اوقات مردم در این راه پریپیچ و خم زیاد راه گم نمیشوند؟" "بلی، بعضی اوقات آنها بعد از گشتن زیاد دوستان خود را پیدا میکنند. بعضی اوقات آنها گم میشوند که هرگز دیده نمیشوند. اما اکنون تعداد زیاد ما آنقدر در این راه ها بلد شده ایم که اگر راه گم هم شویم، به زودی راه را پیدا میکنیم."

موضوع دیگری که توجه صاحب منصب نظامی را به خود جلب کرد تعداد زیاد قبرهای کوچک بود. پولیو به او گفت که این قبرهای اطفال است. با شنیدن این کلمه ذهن مارسلس مغشوش شد. او با خود میگفت: "با این اطفال چه کار دارند. چرا آنها را در بیرون دفن نکرده اند تا روشنی آفتاب با قبر های آنها برسد و گلهای مقبول بر آنها بروید؟ این اطفال معصوم زنده گی چند روزه خود را در این راه های تاریک سپری کرده به پایان رسانیده اند. آیا آنها نیز در زجر و تحمل شکنجه های گوناگون با بزرگان خود یک جا سهیم بوده اند؟ آیا شرایط این محیط دشوار و تاریکی بی انتها زمینه مردن قبل از وقت آنها را مساعد ساخته است؟"

مارسلس در این افکار غرق بود که دفعتاً سوال کرده گفت: "بسیار دیر شده است ما چه وقت به آنجا میرسیم؟"

پولیو جواب داد: "بسیار زود."

در ذهن مارسلس اگر قبل از داخل شدن به اینجا کدام نقشه و پلان برای گرفتاری مسیحیان هم وجود داشت با رسیدن به این جا درک کرد که عملی کردن این چنین پلان ها کاملاً ناممکن است. اگر تمام اردوی روم به این جا داخل شود باز هم به کوچک ترین هدف نخواهد رسید. اگر آنها برای گرفتاری مسیحیان هر قدر در راه های زیر پایین بروند به همان اندازه مرگ و زنده گی آنها وابسته به مسیحیان میشود و در این راه سر در گم شده جان خواهند داد.

در این فکر بود که آوازی از دور به گوش او رسید. این صدا، صدای آهنگ موسیقی بسیار دلکش و زیبا بود که از دور مثل صدای فرشتگان آسمانی به گوش میرسید. با چند قدم پیش رفتن روشنی به نظرش رسید. صدای سرود را اکنون به خوبی شنیده میتوانست. آنها لحظه بعد به کج گردشی رسیدند. پولیو مشعل خود را پف کرده گل کرد و به مارسل گفت که ایستاده شوید. مارسل درحالت ترس منظره پیش روی خود را میدید.

در مقابل او يك اطاق نسبتاً کلان وجود داشت که تقریباً سه صد نفر به شمول زنان، مردان و اطفال در آنجا جمع بودند. در يك طرف اطاق میزی قرار داشت که در عقب آن شخص محترمی ایستاده بود. معلوم میشد که او رهبر آنهاست. مارسل متوجه شد که همه حاضرین لاغر، ضعیف و ناتوان معلوم میشوند و تقریباً رنگ چهره همه آنها مثل شخصیکه از مارسل فرار کرد زرد بود. اما در این حالت در چهره های آنها آثار غم و پریشانی و یا ناامیدی خوانده نمیشد، بلکه برعکس، از چهره های آنها خوشی نمایان بود. دیدن این منظره در اعماق روح او کار کرد! او با خود فکر میکرد که آن اطمینان امید و حوصله که در مسیحیان مشاهده کرده است او از آن کاملاً محروم است.

مارسل هنوز ایستاده بر اعمال آنها فکر میکرد که جمیعت با آواز بلند شروع به خواندن سرود کرد. هر کلمه سرود آنها واضح شنیده میشد.

ای خداوند! خدای قادر مطلق! کارهای تو عظیم است....

ای خداوند! آیا کسی است که از تو نترسد؟

بعد از خواندن سرود رهبر آنها از طوماری مطالبی را به آنها قرائت کرد که برای مارسل کاملاً تازه و نو بود. در آن زنده گی مبارك ایمانداران در آینده به کلمات بسیار زیبا و موثر بیان شده بود. حاضرین این کلمات را با دقت زیاد میشنیدند. طوری معلوم میشد که تمام دار و ندار زنده گی آنها به این کلمات وابسته است. اکنون حاضرین خاموشانه به خدا دعا می کردند. زیرا رهبر آنها بشکل فاتحانه و با قوت این کلمات را بیان میکرد. این کلمات در ذهن مارسل افکاری جدیدی به وجود آورد. دماغ او تحت تاثیر شدید کلمات چون گناه، مرگ، مسیح و مطالب دیگر قرار گرفت.

در پهلوی این ذهنیت جدی، خواهش و علاقه او برای معلوم کردن راز پیروزی آنها به اوج خود رسید.

در این وقت او باز به رهبر جمعیت متوجه شده دید که او سر خود را به طرف آسمان بلند کرده با دستهای باز بحضور خدا دعا میکرد. او اولتر از همه بحضور خدای نادیدنی اقرار کرد که ما همه لیاقت بخشش ترا نداریم و بعد از خدا در خواست کرد که خدا به آنها توفیق دهد تا نیک باشند. در اخیر او مشکلات و تکالیف جمعیت را به حضور خدا بیان کرد و تقاضا کرد که آنها را از این مشکلات رهایی بخشد، و به آنها قوت ببخشد که با زنده گی عملی و با ایمان خود در وقت مرگ پیروزی و فتح خود را بر شیطان به نمایش بگذارند.

سپس با خواندن این دعا جمعیت مرخص شد. پولیو همراه مارسلس پیش رفت. وقتیکه یونیفورم پر زرق و برق نظامی او را با اسلحه اش دیدند، همه پس پس رفتند و میخواستند که از راه های مختلف فرار کنند. در این وقت مارسلس به آنها گفت: "نترسید، من اکنون در نزد شما تنها و اسیر هستم."

با این گفته مارسلس، همه دور خوردند در حالیکه هنوز از ترس دلهای شان در سینه ها به شدت میتپید با چشمان از حدقه برآمده و متعجب به طرف او با دقت میدیدند. شخصیکه محفل عبادت را رهبری میکرد بطرف مارسلس آمده به دقت طرف او دیده گفت: "شما کی هستید؟ برای چه اینجا آمده اید؟ آیا شما در آرامگاه آخرین هم ما را آرام نمیگذارید؟"

مارسلس در جواب او گفت: "من بکدام فکر بد به اینجا نه آمده ام. من کاملاً تنها هستم، ضرورت نیست که شما بترسید بلکه اکنون من به رحم و مهربانی شما زنده خواهم بود."

"اما يك عسکر و آن هم يك صاحب منصب نظامی چی کاری میتواند با ما داشته باشد؟ آیا زنده گی شما در خطر است؟"

"نخیر این چنین موضوعی در میان نیست. من يك صاحب منصب عالی رتبه هستم که در تمام طول عمر خود در جستجوی حق بوده ام. من در این ایام در مورد اذیت و

جفا مسیحیان در روم. چیزهای زیادی را شنیده ام. ملاقات کردن با يك مسیحی در شهر برایم ناممکن بود. به این دلیل من برای یافتن شما به اینجا آمدم."

در این وقت آن شخص بزرگوار بطرف دیگران اشاره کرده گفت که آنها بروند تا خودش بتواند با مارسلوس به تنهایی صحبت کند. همه بعد از حاصل کردن اطمینان به راه های مختلف رفتند.

خانم محترمی بطرف پولیو آمده اغوش خود را بطرف او باز نموده به او گفت:

"بچیم! بسیار دیر کردی!"

"بلی مادر جان! با این صاحب منصب مصروف شدم، به این خاطر دیر شد. مرا بسیار ببخشین."

"خدا را هزار بار شکر که تو صحیح و سلامت هستی. اما این صاحب منصب کیست؟"

"مادر جان! فکر میکنم يك صاحب منصب خوب و نيك است."

رهبر این جمعیت مسیحیان، روی خود را بطرف مادر پولیو دور داده گفت:

"سیسیلا، کمی صبر کنین."

آن زن هدایت او را پذیرفته و چپ ایستاده شد.

رهبر جمعیت خود را معرفی کرده گفت: "من هنوریس هستم، خادم ناچیز کلیسای مسیح. من فکر میکنم شما انسان همدرد و نيك نیت هستید. اکنون شما بفرمایید که از ما چه میخواهید؟"

"نام من مارسلوس است. با تاسف باید بگویم که من قوماندان قطعه محافظ امپراطور هستم."

با شنیدن این مطلب رهبر جمعیت مثلیکه شوک دیده باشد پشت خود را به چوکی تکیه داده به دقت طرف مارسلوس میدید. خانم سیسیلیا با غالمغال فریاد زده گفت: "پولیو ما را گرفتار کردی!"

## فصل پنجم: راز قوت مسیحیان

مارسلس با دیدن این صحنه متعجب شد که با شنیدن نام او چرا اینقدر ترسیدند. بعد از مکث کوتاهی مارسلس گفت: "آیا شما بخاطر من ترسیده اید؟" هنوریس جواب داد: "بلی با تاسف، اگر چه ما از شهر کشیده شده در اینجا با مرده‌ها زنده گی میکنیم، اما با وجود آن هم با شهر ارتباط متواتر ما برقرار است. هر حرکت که برضد ما در شهر صورت میگیرد، به ما اطلاع میرسد. ما شنیده ایم که حکومت پلان جدیدی را برای اذیت و آزار ما در نظر دارد و این تصمیم آنها نسبت به گذشته شدید و سخت خواهد بود. همچنان شنیده ایم که شما را برای ریشه کن ساختن ما به این کار موظف ساخته اند. متاسفانه اکنون شما پیش روی ما قرار دارید. آیا ما حق بجانب نیستیم که بترسیم؟ شما چرا اینجا آمده اید؟ شما ما را به حال خود ما نمیگذارید؟"

مارسلس گفت: "اگر من خطرناکترین دشمن شما نیز میبودم باید شما از من نمیترسیدید، زیرا من اکنون در اختیار شما و در دست شما مثل يك اسیر هستم. شما اگر بخواهید مرا نظر بند کنید. من از اینجا فرار کرده نمیتوانم. اگر شما بخواهید مرا بکشید، من مخالفت و مقاومت کرده نمیتوانم. من در بین شما بیچاره و بیکیس هستم. تنها آمدن من ثبوت این امر است که از طرف من بشما كوچك ترین خطری متوجه نیست."

با شنیدن این کلمات از زبان مارسلس بار دیگر علایم اطمینان در چهره هنوریس پیدا شد و به او گفت: "شما درست میفرمایید. بدون كمك ما، شما هرگز موفق به بیرون برآمدن شده نمیتوانید."

مارسلس گفت: "لطفا اکنون با اطمینان به سخنان من گوش بدهید. من میخواهم اکنون علت موجودیت خود را در اینجا به شما واضح بگویم. من عسکر رومی هستم، در هسپانیه تولد یافته‌ام. تربیه من به اصول نیکی و اخلاق صورت گرفته است. به من تعلیم داده شد که از خدایان بترسم و وظایف خود را تا حد امکان با صداقت و خوبی انجام دهم. برایم امکان رفتن به چنین کشور میسر گردید. در آنجاها زیاد ترین وقت

من به مسایل مسلکی نظامی سپری گردید. اما با وجود آن هرگز مذهب را فراموش نکردم. هر وقتیکه برایم موقع میسر میشد، کتابهای فلاسفه یونان و روم را مطالعه میکردم. نتیجه این شد که از خدایان خود متنفر شدم، زیرا من نه تنها آنها را افضل تر از انسانها ندیدم، بلکه حتی نسبت به خود هم آنها را پستر و بدتر احساس کردم. از مطالعه آثار افلاطون و سیسرو دانستم که يك هستی اعلی و برتر از همه وجود دارد که اطاعت و فرمانبرداری آن بر من فرض است. اما سوال من این بود که من چگونه میتوانم اراده او را درك کنم تا از آن فرمانبرداری نمایم. بر علاوه به من گفته شده بود که بعد از مرگ به روح تبدیل میشوم که غیر فانی است. اکثرا من در افکاری غرق میشوم که آیا روح در زنده گی آینده در آرامش خواهد بود یا در عذاب؟ من چگونه میتوانم در جهان آینده خوشی حاصل کنم؟ فلسفه‌های ما زندگی غیر فانی آینده را با زبان رنگین بسیار خوب ترسیم میکنند، اما حتی شخص عادی مثل مرا نمیتواند به آن رهنمایی کند. لهذا محترم و بزرگوار من! علت تمام تلاش و حتی موجودیت من در اینجا پیش روی شما صرف این است که من بتوانم طریقه را پیدا کنم که توسط آن به روح خود در جهان آینده آرامش ببخشم. در بسیاری نقاط دنیا من در مورد مسیحیان شنیده بودم، اما من آنقدر مصروف کار های نظامی خود بودم که موقع ملاقات با آنها برایم میسر نشد. حقیقت این است که من قبلا آنقدر اشتیاق ملاقات با آنها را نیز نداشتم. این اشتیاق اکنون به اوج خود رسید. ممکن است که علت آن صرف افواها باشد که در مورد شما شنیده بودم که شما اشخاص بد اخلاق هستید که در پشت پرده اعمال ننگین مرتکب میشوید. علاوه بر آن به ما میگفتند که زنده گی عادی شما نیز شرارت آمیز است. متأسف هستم که تا اکنون من فکر میکردم این راپورها حقیقت دارد. من چند روز قبل در استدیوم صد دروازه یی شهر بودم. در آنجا برای اولین بار در مورد مسیحیان اطلاعات شخصی حاصل کردم. در آنجا من میسر را دیدم، او شخصی بود که در فن دفاع از خود مهارت کامل داشت و استاد کسب خود بود. ترس و هراس را نمی شناخت. او با حیوانات وحشی و درنده جنگیده و آنها را از پای در آورد. اما وقتیکه امر کشتن يك انسان به او داده شد در حالیکه او را با يك مشتی خود کشته میتوانست، از کشتن او به صورت واضح و علنی انکار کرد. در حالیکه او خوب

میدانست که نتیجه انکارش به مرگ او می‌انجامد. او به همه اعلان کرد که مسیحی است. آنروز من يك شخص سال خورده را هم دیدم که با اطمینان کامل مرگ را خیر مقدم گفت. همچنان گروه دختران نو جوان را نیز به چشمهای خود دیدم و قتیکه حیوانات وحشی آنها را پارچه پارچه میکردند بر لبان آنها سرود فتح زمزمه میشد. اکنون نیز کلمات آن سرود در ذهنم تازه است."

و قتیکه مارسلس مطالب را در مورد استقامت و پایداری شهیدان بیان کرد بر شنوندگان تاثیر عمیق بجای گذاشت. در چشمان همه آثار جذبه و شوق برق میزد. و قتیکه او نام میصر را یاد کرد آنها بطرف يك دیگر به نظر پر معنی دیدند، و با شنیدن نام شهید شدن مرد سال خورده، هنوریس به احترام سر خود را به زیر خم نمود. و قتیکه قصه شهادت دختران جوان را شنیدند همه از یکدیگر روهای خود را دور دادند تا اشکهایشان را نبینند.

مارسلس گفت: "من در آن روز اولین بار شکست خوردن مرگ را با چشمان خود مشاهده کردم. به فکر من چونکه عسکر هستم بدون ترس مرگ را پذیرفته میتوانم زیرا این جز از تعلیم و تربیه عسکری است. اما این انسانها که مرگ را به آغوش گرفته اند عسکر نبوده اند. بلکه در بین آنها نو جوانان حتی همان احساساتی را داشتند که از چهره آن مرد سال خورده و میصر هویدا بود. آنها مرگ حقیقی را در چهره حیوانات وحشی میدیدند که بطرف آنها میآمدند. اما به عوض ترس از آن با شجاعت و دلیری انرا استقبال کردند.

"حقیقت این است که من این مناظر را هرگز فراموش کرده نتوانستم و از آن وقت تا اکنون در مورد هیچ امری فکر هم نکرده ام. چند سوال بار ها در ذهنم تکرار میشوند. به ارتباط این سرود از شما سوال میکنم. او کیست که محبت نموده است؟ او کیست که شما را از گناه نجات بخشیده است؟ و او کیست که همت، قوت، طاقت و ثبات تا این حد اعلی را بشما عطا کرده است و آن کدام هستی و یا شخصیت است که در این گورستان تاریک منبع قوت و استقامت شما است؟ و او کیست که لحظه قبل شما به او با احترام زیاد دعا و مناجات میکردید؟ به من امر شده است که تمام شما را نیست و نابود کنم. اما من بدون بدست آوردن حقایق این عمل را انجام داده نمیتوانم.

پس به خدایی که در بین خدایان بزرگ ترین است قسم میخورم این وظیفه موجود من هرگز باعث ضرر رساندن شما نخواهد شد. لطفا از شما خواهش میکنم که راز قوت خود را به من بگویید."

هنوریس گفت: "گفتار شما صادقانه است. اکنون دانستم که شما جاسوس و یا دشمن نیستید بلکه در جستجوی دریافت حقیقت، سرگردان هستید. من ایمان دارم که بدست آوردن معلوماتی را که در تلاش آن بودید حاصل کنید. شما آن مردان و زنان را دیدید که عزت و دولت، خانه و آرامش، خویش و قوم، دوستان و عزیزان خود را خدا حافظ گفته‌اند تا در اینجا با هم ایمانان خود یکجا در مشکلات و قیودات بسر برند و همیشه با خطر رو برو باشند. اما این نیز کاملاً حقیقت دارد که این مردم قطعاً به فکر این مشکلات نیستند و پروای آن را نیز ندارند.

"مارسل، شما بسیار بجای و درست گفتید که کدام قوت عظیم است که ما را برای انجام همه این کارها قوت میبخشد. با فریب که جوش و جذبه موقتی و گذرا داشته باشد استوار نیست. بلکه این قوت از شناخت حقیقی و محبت کردن به خدا حاصل میشود. شما سالها را در تلاش چیزی سپری کردید که پربهاترین، قیمتی ترین ثروت و سرمایه ماست. شما پیشتر گفتید که میخواهید آن هستی که از همه اعلی و افضل است بشناسید. در این مورد به شما عرض میکنم که ایمان ما بر ذات خداوند است که قدرت و عظمت او لایتنهایی است. محبت و رحمت او نیز نامحدود و بی انتها است و کسی که خالق ماست نه تنها بهترین دوست، رهنما، امید و تسکین دهنده ماست، بلکه به پناهگاه حال و آینده ما تبدیل میشود. شما میخواهید در مورد زنده گی ابدی معلومات پیدا کنید؟ در صحایف مقدس ما در مورد آن معلومات کافی وجود دارد. در آن به ما گفته شده است که با ایمان داشتن به خداوند، ما زنده گی ابدی را در بهشت خواهیم داشت. بر علاوه این نوشته های مقدس ما را رهنمایی میکند که در این دنیا چه قسم زندگی کنیم، که توسط آن بتوانیم رضایت خداوند را حاصل کنیم و از مطالعه آن ما میدانیم که مرگ با وجود دشمن بودن برای ایماندار بی ضرر و باعث برکت است. زیرا نسبت به زندگی در این دنیا، زندگی کردن در بهشت بهتر است. زیرا ما در آن دنیا در بهشت زندگی خواهیم کرد."



مارسلس به فریاد گفت: "اگر این طور است، لطفا این حقیقت را بر من نیز ظاهر سازید. من سالها در تلاش یافتن این حقیقت بودم و به خاطر آن من به حضور آن بت برتر و اعلی و افضل از همه دعا نمودم. من فکر میکنم آن راز بزرگی که من میخواهم بدانم شما از آن واقف اید. هدف و مقصد زندگی من این است، من کدام مقصد و هدف دیگر در زندگی خود ندارم. لطفا مرا زیاد در انتظار نگذارید. تمام چیزها را همین اکنون برایم بگویید. جای تاسف است آن خدای بر حق تمام آن چیزهای را که بر انسانها آشکار ساخته است من تا اکنون از آن بی اطلاع هستم و خبر ندارم."

در چشمهای برادران اشك خوشی برق میزد. هنوريس برای این جستجو کننده حقیقت در زیر لب دعای شکر گزاری کرد، و نیز دعا کرد که خدا بر او حقیقت را آشکار سازد. بعد از آن او صحایف مقدس را به بسیار ادب و احترام به دستهای خود برداشته گفت: "جوان عزیز، این کلام زندگی بخش است که از طرف خدا الهام شده است و برای انسانها خوشی و اطمینان غیر قابل بیان اعطا میکند. تمام آن چیزها را مهیا میسازد که روح گرسنه انسان به آن ضرورت دارد. در این کلام مقدس تمام آن خزانه یی مدفون است که در جای دیگر یافت نمیشود. اگر کسی در تمام طول عمر خود آنرا مطالعه کند باز هم نمیتواند که بر حقایق و معانی کلی مطالب آن دسترسی حاصل کند."

هنوريس در مورد عیسی مسیح مطالبی بیان کرد که به چه ترتیب يك تعداد مردم بر او شك میکردند و به چه ترتیب برای آزار رسانیدن به او از دل و جان تلاش میکردند و به زودی او را دستگیر نمودند و او را مصلوب کردند.

تاثیریکه حادثه مصلوب شدن مسیح بر مارسلس کرد غیر قابل قیاس بود که نمیتوان در قالب الفاظ گنجانید. او طوری احساس میکرد که تمام شك و تردید از دل و دماغش در حال بیرون شدن است. پاکی و قدسیت خدا، عدل و انصاف خدا که طالب جزا در مقابل گناه است. اکنون او دانست چونکه خدا پاك و قدوس است، فلهذا از گناه نفرت دارد و... با شنیدن این کلمات اشکهای مارسلس سرازیر گردید.

هنوريس نیز بی تاثیر باقی نماند. او با چشمهای نمناک خود دید که جوان قوی هیکل فق میزند و از چشمانش اشك بی اختیار جاریست و بدن او از شدت جذبه

میلرز. مارسل با گریان گفت: "بزرگوار، لطفا بس کنید تا من در مورد این شخصیت بزرگ قدری غور کنم که به همه ما محبت کرد و بخاطر ما جان خود را فدا ساخت."

با گفتن این کلمات روی خود را با دستهای خود پوشانید. هنورس بطرف آسمان دیده برای او دعا کرد. در این وقت آن دو تنها بودند و در روشنی کم نور لمپه که در اتاق گذاشته شده بود آنها دو بدو ساکت نشسته بودند. بالاخره مارسل سر خود را بلند نموده گفت: "فکر میکنم که در اذیت رساندن این شخصیت پاك و مقدس من نیز دست داشته ام. خواهش میکنم از این کلام زندگی بخش قدری دیگر برایم بخوانید. طوری احساس میکنم که این کلام به زندگی من وابسته است."

مارسل بعد از شنیدن این مطالب فریاد زد: "این کلام خداست! هر کلمه این کلام را که از زبان شما میشنوم ضربان قلبم را زیاد میکند. اکنون غباری که پیش چشمانم قرار داشت از بین رفت. شك و شبهه‌یی که در دل خود داشتم در حال از بین رفتن است. بالاخره من خود را شناختم، قبل از این من خود را شخص نيك و خوب تصور میکردم، اما اکنون میدانم که نیستم. اکنون پی بردم که تنها آن حقیقت که شما از آن نام بردید پا بر جا میماند و بس. اما سوال برایم پیدا میشود من که این قدر بیراه و گنهکار و نا پاك هستم چطور میتوانم از گناه نجات حاصل کنم؟ آیا برای من امیدی وجود دارد؟"

هنورس برایش گفت: "بدون شك!"

"لطفا به من بگویید که من چه قسم خدا را قبول کرده میتوانم."

هنورس ادامه داد: "اگر شما با زبان خود اقرار کنید و از دل به خداوند ایمان بیاورید، از گناه نجات پیدا میکنید، زیرا برای شخصی که ایمان می آورد باید از قلب باشد و اقرار کردن توسط زبان صورت میگیرد."

به این ترتیب در آن اتاق کم نور و خاموش، هنورس و مارسل به حضور خدا زانو زدند. آواز آن مسیحی سالخورده و بزرگ در دعا به حضور خدا بلند شد. مارسل احساس کرد که هر کلمه دعای او از اعماق دل او بر میخیزد و خواست روح او را بیان میکند. بعد او خودش برای دعا کردن بی طاقت شد. او بخاطر احساس شدید

گنہگار بودن خود به این اکتفا کرد که دوستش هنوريس خواست دل او را به حضور خدا عرض کند. بالاخره خواست دل او غلبه حاصل کرد و ايمان متزلزل و لرزان او ثبات و قوت پیدا کرد.

وقتیکه هنوريس دعای خود را به پایان رسانید و آمین گفت، فریاد دل، لبها و زبان مارسلس را به حرکت آورده و گفت: "ای خدا! من اعتقاد دارم که تو علاج بی اعتقادی مرا کرده میتوانی، لطفاً تو آنرا علاج نما." مارسلس این کلمات را با شوق و علاقه زیاد گفت و بر آن اعتبار و اعتماد کرده دلش از خوشی لبریز شد.

آنها به این متوجه نشده بودند که چند ساعت گذشته است و آنها مصروف صحبت بر روی مسایل روحانی بودند. وقتیکه بر روی زمین اولین اشعه تابناك آفتاب بار دیگر شروع به تابیدن کرد، در زیر زمین در آن اطاق تاریک بر روح مارسلس نیز يك روز پر جلال طلوع نموده بود. اکنون او مسیحیان را خوب شناخته و او خود نیز در صفوف آنها منحیث سرباز میسح قرار گرفت.

## فصل ششم: ابرهای شاهدان

وقتیکه مارسلس قدری استراحت کرد، هنوریس نزد مارسلس آمده او را به دیدن آن منطقه از زیر زمینی دعوت کرد که آنها در آنجا زندگی میکردند. مارسلس با شوق زیاد با او به راه افتاد. زیاد ترین چیزی که مارسلس را تحت تاثیر قرار داد، تعداد انسانهای بود که در آن وقت کم او با آنها ملاقات کرده آشنا شد. او قبلا میدانست که تعداد مسیحیان به قدری کافی زیاد است، اما نمیدانست که به این تعداد زیاد خواهند بود و این قدر صبر و حوصله داشته باشند که در اینجا سکونت کرده، مشکلات غیر قابل تحمل را بپذیرند. در آن روز او دید که تعداد آنها به هزاران نفر میرسید. مردمی را که در وقت عبادت در عبادت خانه دید تعداد کم این ایمانداران بود.

بدور بر آنها فقط قبرها قرار داشتند. مارسلس با انسانهای که در قبرها خوابیده بودند آنقدر دلچسپی نشان میداد مثلیکه به انسانهای زنده نشان میداد. وقتیکه مارسلس از کنار این قبرها میگذشت، ایستاده میشد و لوحه های آنها را به دقت میخواند. در همه آنها ایمان قوی و امید بسیار اعلی انعکاس یافته بود. چون خود هنوریس به این یاد گارها احترام زیاد داشت، و مارسلس را نیز شبیه خود یافت وقتیکه هنوریس دلچسپی عمیق مارسلس را درك کرد او بطرف يك قبر اشاره کرده گفت: "در این جا نیز يك شهید دلاور حق خوابیده است. این لوحه ها ما را رهنمایی میکند که مسیحیان چه قسم جان های خود را قربان کردند. در آنجا قبر جوانی است که مثل پرمیتیس رنج های بی شمار را متحمل شد."

بر لوحه قبر او این کلمات نقش شده بود: "پولس - او را بعد از شکنجه جسمی زیاد کشتند."

هنوریس گفت: "در آنجا قبر خواهریست که دارای کرکتر اعلی و نیک بود. این 'کانستنس' است، که در دو مرتبه آزمایش ثابت قدم ماند. وقتیکه پیاله زهر موجب مرگ او شده نتوانست، سر او را با خنجر قلم کردند."

بر لوحه قبر او این کلمات نوشته شده بود: "کانستنس - پیاله زهر برای او وسیله تاج زندگی شده نتوانست، بالاخره این شرف را خنجرتیز آهنین حاصل کرد."

و قتی که مارسلس لوحه‌های شهیدان مسیحی را با تاریخ آنها خواند، این نوشته‌ها به او تاریخ کلیسا مسیح را نشان داد. با خواندن این لوحه‌ها جذبه جدیدی در دل او شروع به موج زدن کرد. بر روی بعضی لوحه‌ها هنرمندان بی تجربه تلاش برای نقاشی تصاویری کرده بودند که نشان دهنده علاقه و دلچسپی آنها به شهدا بود. مارسلس بطرف قبر که بر لوحه اش کشتی نقش شده بود اشاره کرده پرسید: "مقصد از این کشتیهای بزرگ و این شیطان بحری بزرگ چیست؟"

هنوریس داستان جالب یونس نبی را برای او بیان کرد، که به چه ترتیب خدا یونس نبی را از شکم ماهی رهایی بخشید و گفت: "بر لوحه آن قبر توجه کنید که برای نشان دادن این حقیقت از کبوتر استفاده شده است. کبوتر برای نوح برگ زیتون را در منقار خود آورد." بعداً او تمام واقعه طوفان نوح را به تفصیل به مارسلس بیان کرد.

هنوریس افزود: "بر لوحه این قبر نشان تاج رسم شده است که ما را به یاد آن تاج ابدی می‌اندازد که خدا عادل و با انصاف است که آنرا در جهان آینده به ما عطا میکند. ما نشانه‌ها و علایم را که هر روز با آن روبرو می‌شویم و میبینیم خوش داریم تا توسط آنها بتوانیم خوشی که در آینده نصیب می‌شویم ببینیم. این علایم و نشانه‌ها به ما کمک میکند که تاریکی دور و پیش خود را فراموش کرده بوسیله ایمان نور ابدی و جلال جهان آینده را نظاره کنیم."

مارسلس گفت: "خدا کند من نیز مثل این صاحب منصب جوان در وقت آزمایش موفق باشم و مثل او بخاطر مسیح جان خود را فدا کنم. اکنون خوب دانستم که برای مسیحی مرگ چیزی هیبت آور و ترس آور نیست. برای او این حالت مبارك و آرام است که در آن برای دوباره زنده شدن انتظار میکشد. این علت است که مرگ به عوض ترس در وجود مسیحی احساسات فتح و آرامش را بیدار میسازد."

هنوریس گفت: "بلی با ایمان آوردن به خدا، ایماندار، دارای فطرت اعلی می‌گردد. و ایمان داران با عزیزان و دوستان خود از همه زیاد تر محبت و شفقت می‌نمایند." مارسلس گفت: "بر لوحه قبر این پسرک در کنار کلمات دیگر علامه‌های اطمینان و جلال نیز نشان داده شده است. او بطرف لوحه قبری اشاره کرد که بر آن تاج گل‌ها و کبوتر ترسیم شده بود."

هنوريس گفت: "در بعضی قبرها سه نفر به صورت ابدی خوابیده اند. در بعضی قبرها تعداد زياد ايمان داران در يك جا دفن شده‌اند. زيرا وقتيکه به مسيحيان جفا مرسانند، جدا دفن کردن هر شهيد بسيار مشکل وحتى ناممكن مي‌باشد. در آنجا يك آرامگاه دسته جمعی شهدا است اگر چه نامهای آنها برای ما معلوم نيست اما ياد شان هميشه برای ما زنده و عزيز است. بر علاوه در بعضی جاها چت سوراخ شده بود تا نور آفتاب از آن به درون بتابد. اين قسم جاها را بعوض بود و باش برای محل آفتاب دادن از آن استفاده می کردند. زيرا روشنی روز اگر هر قدر کم هم بود برای آنها باعث خوشی بسيار زياد ميگرديد."

مارسل بعضی قسمتهایی را دید که بخاطر ديوار مدوری که در مسیر راه اعمار شده بود راه مستقيم قطع شده و از اين قسمت ها راه های دیگری ايجاد شده بود. مارسل پرسيد: "اين قسمت باديوار احاطه شده چيست؟"

هنوريس برایش گفت: "اين يك مقبره رومی است. کارگران در وقت کندن اين راه رو دانستند که مقبره است. کار را توقف کردند و به دور آن ديوار ساختند. اين کار آنها بخاطری نيست که از دست زدن به آن ميترسيدند، با اين ديوارها مقبره های کافران را جدا ساخته اند."

مارسل گفت: "جفا در دوره ما به اوج خود رسیده است و ما در اين جا در بند قرار داریم. بندگان خدا تا چه وقت پراگنده باشند و دشمنان تاجه وقت ما را پريشان بسازند؟"

هنوريس در جواب او گفت: "اين صرف تقاضای تو نيست بلکه خواهش دل و فرياد تعداد زياد است. اين كاملاً يك حقيقت است که وقتاً فوقتاً جفا بوده است که در نتيجه آن هزاران نفر با شکنجه جان دادند. اما با وجود فشار آنها کليسا طبق معمول با اطمينان ترقی کرده به پيش رفت. جفا بر علاوه ضررهای زياد فوايدی هم دارد. توسط آن بنده گان خدا پاك ميشوند و در ايمان خود قوی ميشوند."

خلاصه اين سفر به اين قسم صحبت‌ها ادا مه داشت. اطلاعات در مورد حقانيت خدا و تجربه های روحانی بنده گان خدا به معلومات مارسل می افزود. محبت برادرانه

آنها، پاکی آنها، صبر و تحمل و برده باری آنها، ایمان آنها مارسلس را تا اعماق روحش زیر تاثیر قرار داده بود.

هنوريس گفت: "آه، عجيب دوره ايست، كه ما در غارها هم آرام نيستيم و نه مراسم مقدس عبادت خود را به آزادي انجام داده ميتوانيم! اين قسم زنده گي كردن، توهين نمودن به زندگي است، از اين بيشتر چه روزي به سر ما خواهد آمد و از اين مرگ زياد تر کدام مرگ وحشت آور خواهد بود؟ حتي كسي نميتواند كه اجساد دوستان و عزيزان خود را دفن كند."

در اين وقت هنوريس بر طرف يك قبر اشاره كرده گفت: "اين آرامگاه يك برادر عزيز است. ياد او تا اكنون در كليساها زنده است. ما در سالگره وفات اين برادر دعوت محبت بر پا ميكنيم در اين موقع مردم از طبقات مختلف، درجه هاي مختلف و زبانها و قبيله هاي مختلف بدون در نظر داشت اختلافات و موانع با اساس رفاقت و برادري باهم جمع ميشويم."

از محبت برادرانه بود كه هنوريس بطرف آن اشاره كرد، مارسلس در مدت كمی كه در اين قبرستان زير زميني سپري كرده بود، نمونه هاي عملي آنرا به چشماي خود ديده بود. در اين جا ملاقات او با مردم طبقات مختلف و سن و سال مختلف، زن و مرد و اطفال و كهن سالان صورت گرفت. در بين آنها اشخاص وجود داشتند كه قبل از پناه آوردن به قبرستان زير زميني در روم مقام هاي نسبتا بلندي داشتند. در اين جا با اشخاص كه به تناسب آنها از غلام قدری بالا تر بودند مناسبات دوستانه و رفت و آمد برادرانه داشتند. بعضی ها قبلا اشخاصی بودند كه آزار رسان، ظالم و بيرحم بودند اما اكنون به آنها شير و شكر شده اكنون نفرت، جا طلبی، و تمام خواستهاي پست انساني ايشان نابود شده بود. اكنون ايمان به خدا با تمام قوت خود در دلهاي آنها سكونت ميكرد. اثرات اين ايمان تزلزل ناپذير در هيچ جا آنقدر علنی و واضح ديده نميشد كه در آنجا مشاهده ميشد.

اين مناسبات بخاطري نبود كه فشار و آزمائش كم شده بود بلكه بخاطري بود كه جفا بر دوش همه يك سان سنگيني ميكرد و اين جفا آنها را از دولت و ملك محروم ساخته

بود. غم و رنج مشترك بنام خدا رشته های محبت را در بین آنها قوت بخشیده آنها را كاملا به هم نزديك ساخته به يك مشت تبديل نموده بود.

هنوريس گفت: "پرستش خدای حقیقی از پرستش خدایان دروغین كاملا فرق دارد. زیرا این خدا نا شناس به بتكده ها رفته و بتكده را واسطه ساخته به حضور شیطان بار بار قربانی تقدیم میکنند. این قسم قربانی ها او را از گناه پاك كرده نمیتواند. از این رو تا حدی كه به عبادت ارتباط میگیرد، در نزد ما بودن و نبودن عبادتگاه چندان اهمیت ندارد، لهذا بنده گان خدا در هر جا و در هر وقت كه دل شان بخواهد در دعا آواز خود را بلند نموده میتوانند. آنها میتوانند كه بغير عبادتگاه نیز خداوند خود را با روح و راستی پرستش و عبادت كنند."

سفر هنوريس و مارسلس بسیار طولانی بود و تا بسیار وقت ادامه داشت. مارسلس میدانست كه منطقه قبرستان زیر زمینی چندان جای خورد نیست، اما از وضع حقیقی آن اطلاع دقیق نداشت. او با دیدن وسعت آن تعجب كرد. به او گفتند این منطقه وسیع و عریضیكه به او نشان داده اند فقط يك قسمت تمام قبرستان است. در این چنین جاها برای عبادتگاه ها و برای كسانيكه در آنجا بود و باش داشتند جای فراختری را مهیا میکرد كه آنها میتوانند تا حدی به آرامی عبادت نمایند. كسب تجربه روحانی مارسلس موقتی و گذرا نبود. هر منظره این قسمت او را تشویق میکرد كه با مسیحیان هم ایمان شده در این جهان تاريك آنها و در امید پر جلال دنیای آینده آنها شريك شود. در نتیجه مارسلس را قبل از روز يكشنبه آینده غسل تعمید دادند. آنها این مراسم را بسیار به ساده گی اما با عزت و احترام زیاد انجام دادند.



## فصل هفتم: اقرار ایمان

از وقتی که مارسلس صاحب منصب جوان اردوی روم، برای کسب معلومات در مورد مسیحیان از کمپ پريتوريا خارج شد، چهار روز سپری گردید. این چهار روز، روزهای پراز واقعات و حوادثی بود که تعیین کننده ای او بود. خوشبختی و آرامش و یا رنج و درد، خلاصه تمام مسیر زندگی آینده ای او به این چهار روز مربوط میشد.

مارسلس در این وقت کاملاً در دو راهی زندگی خود قرار داشت. یک طرف عزت، شهرت و ثروت در انتظار او بود و در طرف دیگر ادبیت‌های گوناگون و مشکلات مختلف، اما در مورد دریافت حقیقت که او سالیان دراز در جستجوی آن بود، زحمات او به هدر نه رفت. او تجربه تولد تازه را توسط روح القدس حاصل کرد و بدون تاخیر راه پر از مشکلات را برگزید. او نسبت به لذت بردن موقتی در گناه، خدا پرستی را ترجیح داد. او با خود عهد بست که از این تصمیم خود هرگز منصرف نخواهد شد.

مارسلس بعد از بازگشت از قبرستان زیر زمینی، بدون تاخیر به حضور قوماندان خود حاضر شد. به او در مورد اینکه بعد از حاصل کردن امر گرفتاری مسیحیان بدون تاخیر به آن اقدام کرده است، معلومات داد. مارسلس به او گفت که غرض جمع آوری معلومات در مورد مسیحیان، چهار روز را با آنها در قبرستان زیر زمینی سپری نموده است. بعد از مشاهده و مطالعه او با آنها سکونت کرده، طرز زندگی و حرکات آنها را از نزدیک مورد مشاهده قرار داده است. بعد از مشاهده و مطالعه، او تشخیص داده است که آنها مستحق جزا نمیباشند. از این رو او نمیتواند که در گرفتاری آنها اقدام کنند.

وقتی که قوماندان سخنان مارسلس را شنید، برافروخته شده از خشم زیاد به او امر کرد که فوراً از حضورش خارج شود و در محل سکونتش انتظار بکشد که در مورد او چه تصمیم گرفته میشود.

مارسلس به اطاق خود برگشته غرق تفکرات عمیق در این مورد بود که دوستش لوکلس در حالیکه در چهره اش پریشانی هویدا بود وارد اطاقش شد. اما او با خوشی و صمیمیت احوال پرسی کرده به مارسلس گفت: "من برای شما از قوماندان صاحب

یک پیام آورده ام، اما قبل از اینکه پیام را برا یت بگویم، لطفاً به من بگو چرا به این عمل دست زدید؟"

مارسل با شنیدن سوال لوکس تمام جریان چهار روز گذشته را به او بیان کرد. او جریان ایمان آوردن خود و ترک دین قبلی خود را با تاکید زیاد به لوکس گفت. در وقت صحبت در مورد ایمان جدیدش علایم عزم و اراده و تصمیم قلبی از چهره او نمایان بود. بعداً مارسل درمورد ملاقاتش با قوماندان به او قصه کرده گفت: "من فکر کردم بهتر است که قوماندان صاحب را فوراً از تصمیم خود اطلاع دهم. قبل از اینکه من وارد دفتر کار او شوم از اهمیت تصمیم خود و نتایج آینده آن کاملاً آگاه بودم. میدانستم که این تصمیم مرا به بغاوت در مقابل امپراطوری تلقی خواهند کرد که جزای آن مرگ حتمی است. با وجود آن هم مناسب دانستم که به او طرز تفکر خود را بگویم تا در مورد من دچار غلط فهمی نگردد. به غیر این به نظرم چاره دیگر وجود نداشت. قوماندان صاحب با خوشی مهربانی از من استقبال کرد. او فکر کرد که در وظیفه سپرده شده پیروزی چشمگیری حاصل کرده ام. و قتیکه درمورد آن از من سوال کرد برایش گفتم که در روز دوم بدست آوردن امر گرفتاری مسیحیان غرض حاصل کردن معلومات در مورد آنها اقدام نمودم. چهار روز مکمل با آنها بودم. با بودنم در بین آنها بر اساس مشاهده و مطالعه شخصی خودم، من خودم مجبور به تعویض تصمیم خود شدم. من آنها را دشمنان حکومت و قابل کشتن میدانستم، اما برعکس آنها را صادق و وفادار امپراطور یافتم. اکنون من بر ضد آنها شمشیر کشیده نمیتوانم. اگر مرا مجبور بسازید بهتر است که قبل از آن مستعفی شوم. قوماندان صاحب گفت که عسکر حق ندارد که احساسات خود را در انجام وظیفه داده شده دخیل سازد. من در جواب اش گفتم: جناب محترم! وظایفیکه از طرف خدا برای من عاید میشوند آنها یقیناً از اوامر انسانی اهمیت بیشتری دارند. در مقابل این جواب من او بر افروخته شده گفت: آیا همدردی به مسیحیان ترا دیوانه ساخته است؟ آیا نمیدانید که این بغاوت در مقابل امپراطور است؟ من سر خود را خم نموده عرض کردم: قوماندان صاحب! من برای متحمل شدن نتایج آن کاملاً آماده هستم. درمقابل این سوال او فریاد زده گفت: ای جوا

ن احساساتی و عجول! به اطاق خود برو، من در آنجا ترا از تصمیم خود اطلاع میدهم."

لوکلس در مقابل او مثل مجسمه نشسته بود و صحبت مارسلس را با دقت کامل میشنید. اما بر چهره اش آثار تعجب عمیق خوانده میشد که انعکاس دهنده تآثر درونی او بود. مارسلس گفت: "مطابق به این حکم او، من مستقیماً به این جا آمدم و انتظار فیصله او را میکشتم."

لوکلس با لهجه تآثر آمیز به او گفت: "حقیقت این است که من و شما خوب میدانیم که آن فیصله چه باید باشد. قوانین روم حتی در روزهای عادی قاطع و سخت هستند. اما در این روزها قهر و غصب حکومت در مقابل مسیحیان به اوج خود رسیده. اگر شما به تصمیم خود پا فشاری نموده استوار بمانید، در مقابل شدت قهر این قوانین و امپراطور مجبور خواهید شد که سلاح خود را بر زمین بگذارید و تسلیم آن شوید." "لوکلس، دوست عزیز! من مجبور هستم، دلایل و مجبوریات خود را برایت بیان کردم."

"مارسلس! من وجدان پاک و صداقت ترا خوب درک می کنم، آیا این فلسفه طرز تفکریکه دارای خصوصیات و معیار بلند اخلاقی باشند آن را قدر میکنید؟ من سوال میکنم که آیا این فلسفه ها نتواستند شما را قانع بسازند؟ چرا فریب تعلیمات نفرت انگیز این یهودی مصلوب شده را میخورید؟"

"لوکلس عزیز، از فلسفه ای که شما ذکر کردید هرگز به من اطمینان خاطر و آرامش درونی نه بخشیده است. شما نیز خوب میدانید که در آن حقایقی ثابتی وجود ندارد، که روح انسان بتواند بر آن تکیه کرده آرامی حاصل کند. اما بر عکس آن، در مسیحیت آن راستی و حقیقت بر ما آشکار شده است."

"مارسلس، دوست عزیز! شما شروع به بیان کردن تمام عقیده مسیحی و دفاع از آن کردید. من اعتراف میکنم چیزیکه شما به زبان بیان کردید بسیار جالب و قابل قبول به نظر میرسد. اما من فکر میکنم که این صرف به خاطر احساساتی است که شما موقتاً تحت تآثیر آن قرار گرفته اید و آن را به شکل جذاب و احساساتی بیان میکنید. اگر تمام مسیحیان در باره این عقاید مثل شما نظریات خود را بیان نمایند، فکر میکنم

این مذهب به تمام دنیا خواهد رسید. اما من اکنون برای بحث روی مذهب نزد شما نیآمده‌ام، بلکه من برای این آمده‌ام تا شما را در مورد عواقب این مسایل بفهمانم. دوست من، شما در مرحله بسیار حساس قرار دارید. عزت، وظیفه و زندگی شما در معرض خطر شدید قرار دارد. به خود قدری فکر کنید، که شما چه می‌کنید؟ شما یک صاحب منصب با مسوولیت هستید، که برای انجام دادن وظیفه‌ای مهمی شما را مامور ساخته‌اند و از شما انتظار داشتند که با نتایج مطلوب بر می‌گردید. اما شما اکنون نه تنها از تهیه و ارائه معلومات که بدست آورده‌اید انکار می‌کنید، بلکه این مژده را به ما نیز می‌دهید که با دشمنان همدست شده‌اید. برای لحظه‌ای خون سردانه فکر کنید. اگر به عسکر این حق داده شود که می‌تواند با کسی که دلش بخواهد جنگ کند و با کسی که دلش بخواهد صلح کرده‌انرا به حال خود بگذارد، آیا نظم نظامی برقرار مانده می‌تواند؟ در اینجا به عسکر این حق را نمی‌دهند که او بگوید چه صحیح است و کدام غلط. عسکر صرف مکلف به عملی کردن امریست، که بدون چون و چرا آنرا باید عملی کند. آیا این حقیقت نیست؟

"کاملاً حقیقت است."

"مارسل! در برابر شما این مسئله قرار ندارد که شما فلسفه را انتخاب می‌کنید یا مسیحیت را، بلکه این مسئله قرار دارد که آیا شما می‌خواهید عسکر اردوی روم باشید یا مسیحی، زیرا اکنون در یک وقت شما نمی‌توانید هم مسیحی و هم صاحب منصب اردوی روم باشید. شما باید گلوی یکی را خفه کرده بکشید. اگر شما به مسیحیت خود اقرار کرده تأکید می‌کنید، شما مجبور خواهید بود به آن سرنوشتی که منتظر دشمنان امپراطور است، گرفتار شوید. اگر از تصمیم خود صرف‌نظر کرده دوام وظیفه عسکری خود را ترجیح می‌دهید، شما مجبور خواهید بود که بحد مسیحیان شمشیر بکشید."

"بدون شک، کاملاً دقیق فرمودید."

"مارسل! لطفاً ببخشید که به شما می‌گویم که اشتباه بزرگ را مرتکب شده‌اید. اما با وجود آن هم دوست شما حاضر است که آن را کاملاً فراموش کند. من به خواص احساساتی شما کاملاً آشنایی دارم. به این خاطر من در مورد شما با قوماندان صاحب

نیز صحبت کردم. چون او نیز بخاطر استعداد نظامی که شما دارید به شما اهمیت زیاد قایل است، حاضر است که شما را ببخشد. اما با چند شرط."

"آن شرایط چه هستند؟"

"چون این موضوع واقعا بسیار سنگین است چند شرط را برای شما میگویم. قوماندان صاحب گفت که باید این چهار روز را شما کاملاً از ذهن خود بشویید و از نو وظیفه ای که برای شما سپرده شده است آنرا تنظیم نمایید. با عساکر تحت قومانده خود امر رفتاری مسیحیان را عملی سازید. در اینصورت است که شما مورد عفو قرار خواهید گرفت."

مارسل از چوکی خود بر خاست و در مقابل لوکس ایستاده شده گفت: "لوکس! شما دوست بسیار عزیز من هستید. من قلباً از مهربانی و وفاداری شما ممنون هستم. اما در درون دلم ولوله موج میزند که شما با آن آشنایی ندارید. این آرزو از تمام مقام، چوکی و افتخارات حکومتی قوی تر است. این نتیجه درک عظمت خدا است. به این خاطر من برای قربان کردن همه چیز آماده هستم. من مسیحی هستم و مسیحی باقی خواهم ماند. تصمیم من قاطع است."

برای لحظه طولانی لوکس از شدت غم و اندوه چیزی گفته نتوانست. او میدانست مارسل به کاری که تصمیم بگیرد آن را حتماً عملی میکند. جواب قاطع مارسل باعث صدمه شدید روانی او شد. او ذهنش رنج میبرد که چرا نتوانسته است مارسل را از تصمیم اش باز دارد. او فکر میکرد که تمام تلاش او به هدر رفته است. لوکس با حیرت و تأثر نشسته بود و به طرف مارسل میدید.

بعد از لحظه ای خاموشی او تلاش خود را از سر گرفت. مارسل را به آن خطرناکی که در آینده با آن مواجه خواهد شد متوجه ساخت. او دلایل زیادی برای صرف نظر کردن او از مسیحیت بیان کرد. اما بر مارسل هیچ تأثیر نه کرد و او ذره یی هم از تصمیمش عقب نشینی نکرد. بالاخره لوکس ایستاده شده با لهجه مایوسانه به او گفت: "شما برای آزمودن تقدیر خود دیوانه وار بطرف انجام هولناکی در تلاش هستید. تمام نعمتها و خوشی در برابر شما قرار دارند، اما شما همه آنها را ترک کرده میخواهید شامل گروهی شوید که بدبخت و فراری هستند. من برای قانع ساختن و

ممانعت شما با حد یکه میتوانستم کوشش کردم و با این کار حق دوستی خود را ادا نمودم. اما صد افسوس که با جوابهای سخت شما مواجه شده ناکام ماندم. شما میگویید که تصمیم شما قاطع است. و قتیکه این طور است، فیصله و تصمیم قوماندان صاحب در مورد شما نیز قاطع است. فیصله این است که از وظیفه بر طرف میشوید. زیرا علناً اقرار میکنید که مسیحی هستید، لهذا فردا گرفتار میشوید و محاکمه شما آغاز میگردد. اما من از طرف خود برای شما میگویم تا فردا چند ساعت باقی است. شما میتوانید در این مدت فرار کنید. خوب به هر صورت من به این خود را تسلی خواهم داد که حداقل در فرار کردن دوست خود کمک کردم. مارسلس شما باید فوراً از اینجا فرار کنید، هر لحظه برای شما گرانیهست. اما شما خوب میدانید که در تمام دنیا صرف یک جا وجود دارد که در آنجا میتوانید از دسترسی امپراطوری محفوظ باشید و آن قبرستان زیر زمینی است."

مارسلس این کلمات لوکلس را با دقت شنید. او با تأثر زیاد دریشی نظامی خود را، که زمانی آنرا با افتخار میپوشید، کشید، و به یک سو گذاشت. او در حالیکه در لباس یک انسان، عادی و معمولی پیش روی دوست خود قرار داشت به او گفت: "لوکلس، من هرگز دوستی و وفاداری شما را فراموش نمیکنم. ای کاش با هم یکجا فرار کرده میتوانستیم. دعای ما یکجا به حضور خدا بلند میشد. اما چاره نیست، وقت کم است من باید بروم."

لوکلس به او گفت: "مارسلس! ممکن است بار دیگر نتوانیم در زندگی یکدیگر را ببینیم. اما اگر هر وقت احساس ضرورت کردید و یا در معرض خطر شدید قرار داشتید میتوانید به من اعتماد کنید. خدا حافظ! خدا حافظ!"

با گفتن این جملات هر دو جوان یکدیگر خود را در آغوش گرفتند و مارسلس از آنجا حرکت کرد. مارسلس از کمپ نظامی خارج شد رفته، رفته به محلی رسید که در آن مباحثه ها و جلسات عمومی مردم بر گزار میگردد. به دورادور او معابد، برجها، ستونها و ساختمان های دیگر قرار داشتند. بین تمام ساختمان ها قصر شاهی با شکوه زیاد جلوه گری میکرد. این ساختمان مجلل از سنگ مرمر سفید ساخته شده بود. نقش و نگار حیرت آوری بر آن کار شده بود که چشم هر بیننده را به خود جلب میکرد. به

یکطرف آن دیوارهای بلند استدیوم مدور صد دروازه ای قرار داشت و از آن قدری دورتر معبد آرامش واقع بود. بطرف دیگر او قله تاریخی کوه کیتولیان قرار داشت. مارسلس بطرف کوه کیتولیان حرکت کرد، به احتمال قوی او میخواست قبل از داخل شدن به قبرستان زیر زمینی شهر روم را از نقطه بلندی نظاره کند. به این منظور او شروع به بالا شدن به قله مرتفع کرد تا اینکه بالاخره به نوک قله رسید. درجاییکه او ایستاده بود ساحه نسبتاً وسیع و عریض بود که سطح آن به سنگ مرمر فرش شده بود و به دور آن معابدی زیادی قرار داشتند. تا این قسمت او بر مناظر دور و نزدیک خود نظر انداخت. به یکطرف او کیمپس مارتیاس بود که دریای تاییر آن را جدا میکرد. این دریا با آب طغیانی زرد رنگ اش موج زنان به بحیره روم میریخت.

در طرف دیگر او آن خانه های شهروندان قرار داشت. تا جاهای دور که نظر انداخت، معابد، گنبدها و مینارها به سر بر افراخته بودند. در کوچه ها در هر چند قدمی بتها و مجسمه ها نصب شده بودند که هنرمندان از شهرهای دنیای دیگر آنرا با خود آورده بودند. فواره ها باران معطر را برمجسمه می بارانیدند. در سرکها رفت و آمد گادیها راه رفتن گروپها مسلح منظم نظامی، یک حالت عجیب را در معرض نمایش قرار میداد. خلاصه دراین شهر استعمار گر و ظالم هر طرف امواج زندگی در حرکت به نظر میرسید. قسمتهای هموار و مسطح اراضی، تا فاصله های دور امتداد یافته بود که در هر قسمت آن خانه های بی شماری ساخته شده بودند. با دیدن آنها انسان فکر میکرد که این خانه ها محل سکون و آرامش هستند. به یکطرف کوه سرسبز اینان قرار داشت. قله های مرتفع و پوشیده از برف آن مثل اشخاصی که لباس سفید پوشیده باشند ایستاده بودند. به طرف دیگر امواج ناآرام بحیره روم متواتر بر ساحل تصادم میکرد.

مارسلس فکر کرد، وقت آن رسیده است که باید به طرف منزل مقصود خود روانه شود.

## فصل هشتم: روزها در زیر زمینها

وقتی که مارسلس به زیر زمینی بازگشت، برادران از او به خوشی استقبال کردند. به او گفتند: "بغیر از زندگی در قبرستان زیر زمینی چاره دیگر برای تو وجود ندارد." مارسلس از ملاقات خود با قوماندان اش به آنها حکایت کرد. همه برادران با دقت زیاد آنرا شنیدند. آنها به او همدردی داشتند که در درد و رنج بخاطر مسیح با آنها شریک شده است.

با سکونت در قبرستان زیرزمینی، فصل جدیدی در زندگی او آغاز گردید. مارسلس در این محیط جدید در عرفان و علم راستین شناخت خدا، به سرعت رشد میکرد و به معلومات او روز به روز افزوده میشد. او دانست که پیروان مسیح به چه مشکلات مواجه هستند و با زندگی کردن در قبرستان تمام مسایل قبرستان برایش روشن شد. ساکنین آن هرگز به کمبود آب مواجه نمیشدند، زیرا چندین چاه و چشمه در آن وجود داشت. اما تهیه خوراک به تعداد زیاد مردم یک موضوع مشکل و سنگین بود. آنها مجبور بودند بخاطر آن همیشه با شهر و دنیای بیرون در تماس باشند. کار تهیه خوراکه را از طرف شب انجام میدادند. این وظیفه مهم به دل قوی و جرات ضرورت داشت، اما تعداد مردمان شجاع و دلیر در بین جمعیت کم نبودند. آنها داوطلبانه خدمت خود را به دیگران عرضه میکردند. حتی در بعضی مواقع در بین این گروپها اطفال و زنان نیز شامل میشدند. پولیو که قبل از آن ذکر شد نیز در جمله این پسرها شامل بود. وی پسر هوشیار، بیدار و محتاط بود و همیشه به این وظیفه میرفت و موافقانه برمیگشت. تراکم نفوس در شهر روم بیروبار و رفت و آمد مردم به آنها در اجرای وظیفه کمک میکرد. از اینرو آنها مقدار کافی غذای ذخیره شده در نزد خود داشتند. اما بعضی اوقات این دلیر مردان هرگز از وظیفه خود برنمیگشتند و به یقین فهمیده میشد که آنها به شهادت رسیده اند. چون وظیفه تهیه خوراک به هزاران خطر انجام مییافت، وظیفه مهمتری که در تاریکی شب انجام می یافت، تلاش بخاطر یافتن و انتقال اجساد کسانی بودند که در استدیوم توسط حیوانات وحشی به شهادت



میرسیدند و یا انرا به آتش میسوختند. تمام این زحمات برای بدست آوردن اجساد شهدا بخاطری صورت می گرفت که روزی این جسم فانی لباس بقا و حیات ابدی را بپوشد.

بنابراین اجساد این خواهران و برادران و عزیزان را در مقابل چشم مردم میزدیدند و یا مخفیانه آنرا بدست آورده در قبرستان زیر زمینی با مراسم خاصی دفن میکردند، تا اجساد آنها محفوظ باقی بماند و دست گستاخی باعث آزار و اذیت آنها نگردد. بعد از آنکه قبر از خاک پر میشده، لوحه سنگی بر آن نصب مینمودند که بر آن اسم مدفون، تاریخ وفات و حقایق دیگر درج شده بود. چون تعداد مسیحیان با وجود اذیتهای گوناگون در شهر از یک نسل تا نسل دیگر رشد میکردند، در تمام این ایام اجساد آنها در آنجا دفن میشدند. از این رو نام اینجا را که محل خاموشان گذاشته بودند بیمورد نبود.

نفوس خاموش این شهر در قطارهای بیشماری یکی بالای دیگر محو خواب بودند. روز افزون شدن کمیت شهدا در اینجا، زنده ها را مجبور ساخته بودند که برای بودوباش خود ترتیبات جدیدی در نظر گیرند. مثلاً در بعضی جاها محرابها را برداشته چتها را بلند نموده اتاقها ساخته بودند. در این شهر اتاق کلان وجود نداشت، با وجود آنهم در بعضی جاها اتاقهای ساخته بودند که تعداد زیاد ایمانداران در آنجا به آسانی جمع شده و تنفس نموده میتوانستند و محافل عبادت خود را در آن برگزار میکردند.

بیان مشکلات و مصایب زندگی مسیحیان، در آن زمان وضع این ایمانداران را برای ما خوب روشن میسازد که آزادی با آنها همیشه وداع کرده است. در تمام امپراطوری، فساد آنقدر مسلط شده بود که هیچ بخش آن پاک نمانده بود. حکومت هر روز به سازشها، خیانتها و بغاوتها مواجه بود. اما در نهایت تمام این مسایل را با خاموشی تماشا میکرد. آنها درد و رنج کشیدن، دلاوران و شخصیتهای عالی را به چشمان خود میدیدند. اما تمام این مسایل قلب هیچ کسی را به حرکت نمی آورد و نه برای نجات و ترحم آنرا متمایل میساخت. بلکه تمام این مشکلات، قلبهای حاکمان روم را سنگ و بر چشمانشان پرده کشیده شده بود. نه معصومیت اطفال بی زبان و نه پاک دامنی زنان، نه شجاعت و مردانگی مردان، نه موهای سفید کلان سالان، خلاصه هیچ

چیزی دل آنها را نرم نمیساخت و نه ایمان صخره مانند مسیحیان بر آنها تاثیر میکرد. آنها نتوانستند که آن ابرهای سیاه بر بادی را که بر هر طرف این امپراطوری رو به زوال سایه افکنده بود ببیند. حاکمان روم این حقیقت را درک کرده نمیتوانستند که آنان را از این حالت تباه کننده تنها کسانی نجات داده میتوانند که در پی قتل آنها هستند.

از زمانیکه مسیحیت در این سر زمین قدم گذاشت، مورد خصومت مختلف دشمنان قرار گرفت. کسانیکه به مسیحیت رو می آوردند، در زندگی در هر قدم با مشکلات مواجه بودند. آنها نه تنها بخاطر ایمان خود از شهرت، دولت و اقارب، بلکه از تمام چیزیکه برایشان عزیز بود دست شستند. اما آنها از این مشکلات عبور نموده آهسته، آهسته به پیش قدم میگذاشتند.

با گذشت زمان، اگرچه تعداد مسیحیان آهسته، آهسته افزایش مییافت، اما از طرف دیگرادیت و آزار روز به روز شدیدتر شده میرفت. دولت روم نسبت به گذشته زیادتر در فساد سقوط کرد و زمینه سقوط آن روزبروز آماده شد. وقتی آزار رسانی مسیحیان به اوج خود رسید، زمام داران روم تصمیم گرفتند، نام و نشان مسیحیت را از روم محو کنند. اگر کدام کسی در عملی کردن حکم امپراطور قدری غفلت میکرد به جزای سنگین و مشکلات زیاد مواجه میگردد. اما در نزد مسیحیان حکم خدا نسبت به حکم امپراطور به مراتب با اهمیت و حکم قاطع و خلل ناپذیر بود. لهذا، وقتیکه آنها مطابق خواست و اراده خداوند تصمیمی میگرفتند، هیچ قدرت دنیا نمیتوانست آنها را از آن منصرف سازد، حتی در بعضی مواقع این نوع تصمیم گیری باعث مرگ فوری آنها میگردد. اگر به مرگ او نمی انجامید مجبور به ترک شهر میشد و از آرامش و آغوش خانواده و عزیزان و حتی روشنی آفتاب نیز محروم میگردد. در آن زمان زیر زمینی یگانه پناه گاه بود که از این قسم اشخاص استقبال کرده آنها را پناه میداد. در این قبرستان استخوانهای پدران و اجداد شان دفن شده بودند. آن اجداد که در زمان خود علم بردار حقیقت بودند و بخاطر آن مبارزه بی باکانه نموده، خود را قربانی کردند. وقتیکه عزیزان به شهادت میرسیدند و یا وفات مییافتند، دوستان ایشان به حیات خود بازی کرده اجساد آنها را به اینجا می آوردند. پسری جسد مادر سرسفید خود را می آورد و یا گاهی والدین داغ دیده با دستهای لرزان جگر گوشه های خود را در اینجا

به خاک میسپردند. این جایی بود که اجساد پر خون شهیدان و یا توته پارچه های باقی مانده جسم آنها را که از حیوانات درنده در استدیوم ورزشی باقی مانده بودند و یا اجساد سوخته شده گان و یا کسانی را که بر صلیب، بعد از جان کنی طولانی، جان داده بودند، به این جا می آوردند. خلاصه مسیحی وجود نداشت که یکی از عزیز آتش در اینجا دفن نباشد. به این دلیل قبرستان زیر زمینی برای آنها پاک، مقدس و دوست داشتنی بود. فلذا، این عجیب نبود که آنها این محل را برای پناه گاه خود انتخاب کرده بودند.

اگرچه زندگی آنها تا حدی با بودن در این جا مصوون بود، اما صحت آنها روز به روز خراب شده میرفت. در این سوراخهای تنگ و تاریک ذره یی اشعه آفتاب نفوذ نمیکرد، بدون نور آفتاب زندگی انسانی عبث و سلامتی جسم از بین میرود. تاریکی عمیق این محل تا به اعماق روح انسان نفوذ میکرد. بصورت طبیعی نیز برای انسان این گونه محیط وحشت آور و ترسناک است. در این چنین محیطی سیستم حساس جسم انسان به زودی درک میکند که بدون روشنی آفتاب نمیتواند زندگی را ادامه دهند. با زندگی طولانی در تاریکی مطلق و مقابله کردن با آن به صبر و تحمل و قوت فوق العاده ضرورت دارد. قوه جسمانی به تدریج زایل میگردد. بعدا این ضعف جسمانی بر دماغ او اثر کرده، انسان قبل از وقت به شک و شبهه، خوف، هراس و مایوسی مبتلا میشود.

برعلاوه تاریکی، مصیبت دیگر، هوای که از هزاران راه داخل این زیر زمینها میگردد، هوای سرد و منجمد کننده ای را با خود می آورد، بر مشکلات میافزود، و هوای داخل را مرطوب میساخت که باعث پوپنک زدن چت، دیوارها، فرش و خلاصه هرطرف این مغاره ها میگردد. تمام فضای محیط آن از گاز زهر آلود پر بود. دود مشعلها که همیشه فروزان بودند بر زهرالود شدن هوا میافزود. گرچه دود مشعلها اگر از یک جهت گازهای زهرالود را نسبتا کم میکرد، اما بوی آن برای ساکنین این محل تحمل ناپذیر بود. حقیقت این است که با استواری زندگی کردن در این گورستان زیر زمینی نسبت به جان دادن در استدیوم ورزشی زیادتر قابل تحسین بود. در این مغاره های تاریک مسیحیان قدیم آزمایشات سخت زندگی خود را سپری کردند. در مقابل

اذیت و آزار، صبر، تحمل، حوصله، برده باری و همت آنها قابل تحسین است. ما با در نظر داشت مشکلات بیشماری که آنها با آن روبرو بودند، ثبات آنها را هر قدر توصیف کنیم باز هم کم است.

عزم و ثبات راهروان حق بر همه این مشکلات غلبه کرد. نه تنها مردان و جوانان با همت بلکه دختران، زنان و اطفال معیار ثبات و وفاداری شخصیت‌های تاریخی، مثل صبر و تحمل ریگولیس و وفاداری کرتیس و ثبات د ر عزم بروس را پشت سر گذاشتند. با شدت یا فتن جفا این پاکبازان و دلیر مردان روزهای خود را سپری کردند. مرگ برای آنها چیز هیبت آور نبود و نه زندگی در دهن مرگ مثل مرده ها گورستان را اهمیت میدادند. روزهای خود را در انتظار سپری مینمودند. آنها میدانستند که با چه مشکلات روبرو خواهند شده آنها کاملاً پذیرفته بودند. پس آنها داوطلبانه زندگی در گورستان را انتخاب کرده بودند. یگانه توشه راه را که با خود آورده بودند، ایمان به خدا بود که با قوت در دل شان جای گزین شده بود.

خلاصه اینکه این عاشقان راه حق این پناه گاه تاریک را غنیمت دانسته صبر میکردند و برای آن شکر گذار بودند. آنها برای کم کردن تاریکی غلیظ محیط خود تلاش میکردند تا آنها کم نمایند. بطور مثال در بسیاری جاها دیوارها را با گچ سفید نموده بودند و حتی در بعضی جاها بر روی آنها نقاشی نموده آنها زیبا ساخته بودند. این نقاشی های تصاویر بتها و خدایان عجیب و غریب نبود، بلکه تصاویر دلاوران عظیم بود که از راه ایمان، آنها سلطنتها را بر انداختند و عدل و داد را برقرار ساختند و آنچه را که خدا به آنها وعده داده بود به دست آوردند. آنها دهان شیران را بستند، آتش سوزان را خاموش کردند و از دم شمشیر رهایی یافتند. آرزوی قلبی آنها این بود داشتند که عقیده و رسوم مذهبی خود را از هر گونه الایش پاک نگهدارند. اگر مسیحیان از محیط خود متأثر هم شدند این تأثر آنقدر کم بود که نمیتوان آنها را نظرگرفت. اصول عقیده وی مسیحیان از هر گونه الایش پاک نگهداشته شد.

بر علاوه از قول، عمل، ایمان و محبت، آنها هر لحظه این صفات به نظر میرسید. اعتماد به خداوند را حکومت روم با تمام قدرت خود از دل‌های آنها بیرون کرده نتوانست و این چون صخره ای، نسل در نسل در این پناه گاه پایدار ماند. یگانه

امید و ایمان آنها خود خدا بود. ایمان به خدا هست و بود و تمام سرمایه ارزشمند آنها را تشکیل می داد. این ایمان به آنها در سخت ترین آزمایش قوت میبخشید. شاید مبالغه نباشد اگر بگویم که این ایمان هدف زندگی آنها شده بود. ایمان در زندگی آنها آن حقیقت زنده بود که بوسیله آن در اوقات مرگ قوت عجیب را به آنان میبخشید که با خواندن حمد و ثنا با شیرها و ببرها مقابله کرده جان به جان آفرین می سپردند. خلاصه اینکه زندگی آنها تصویر گویای ایمان، امید و محبت بود. در بین آنها کشمکش اجتماعی، ملی از امتیازات نام و نشانی وجود نداشت و باید همین طور نیز میبود. لهذا، در بین آنها چنان رشته های محبت یافته شده بود که هیچ نوع اختلاف در بین آنها نفوذ کرده نمیتوانست.

این حقیقت دارد که آزار و شکنجه، جرأت و شجاعت مسیحیان را بسیار مستحکم ساخت و ایمان و محبت آنها را آنقدر صیقل نمود که در آن دوران تاریک مثل ستاره ها میدرخشیدند. بر علاوه آزار و اذیت علاج مرض ریاکاری است. فلذا در کلیسای مسیحی آن اشخاصی باقی میماندند که کاملاً مخلص و وفادار بودند. همچنان اذیت و آزار در جاییکه به دلاوران جرأت عطا میکرد در آن جا به ضعیفان وفاداری قاطع را تعلیم میداد. در این زمان مسیحی بودن مترادف مرگ بود. اما عاشقان راستین خدا در مقابل خطرات عقب نشینی نکردند، بلکه با دلیری به ایمان خود اقرار میکردند و با خوشی نتایج آنرا متحمل میشدند.

آنها بین خود و دنیا خط فاصل کشیده بودند و مردانه وار از آن حد متعین شده تجاوز نمیکردند. به آنها بارها مواقعی پیش می آمد که با اقرار کردن چند کلمه در مورد بتها و خدایان دروغین و یا دادن قربانی در بتکده، آنها را از مرگ نجات میداد. اما لبان و زبان آنها هرگز برای کفر گویی به حرکت نیامد و نه هرگز دستهای آنها برای انداختن شراب نذر شده به بتها حرکت کرد. این انسانها کسانی بودند که اصول اساسی مسیحیت را نه تنها بر زبان اقرار میکردند، بلکه آنها را از دل قبول داشتند. خدا در نظر آنها یک تخیل و تفکر میان تهی نبود. به عقیده آنها ایمان شخصی یک مسیحی در زندگی عملی او باید آنقدر نمایان باشد مثلیکه در اساسات او است. این دلیلی بود که

در قول و فعل آنها هیچ تضادی وجود نداشت. برای آنها حادثه مرگ مسیح چنان حادثه مهمی بود که بقیه تمام حوادث تاریخ در برابر آن هیچ بود.

تعداد زیادی در بین آنها وجود داشتند که بخاطر برادران و خواهران هم ایمان خود رنج مرگ صلیبی را تحمل کردند. آنها بندگان حق بودند، آنها صلیب خود را بر دوش خود برداشته بدون در نظر گرفتن و توجه به ملامت کردن مردم در عقب مسیح راه رفتند. زیر زمینهای تنگ و تاریک که فقط برای مردگان مناسب بود سالها پناه گاه این انسانهای زنده را تشکیل میداد.

آیا این مصلوب شدن نبود؟ به لست طولانی این شهدا و به کلمات پیروزمندانه آنها توجه و دقت کنید. دیوارهای این زیر زمینها اوراق گویای تاریخ مسیحیان آن زمان است. با خواندن آنها میتوانیم درد و رنجی که مسیحیان آن زمان دیده و متحمل شده اند تخمین زنیم. بر علاوه با خواندن، آن به امید تابناک وجود آنها پی برده میتوانیم. عینا مثل نوار فلم که بر آن تصویرها نقش بسته اند، به همین قسم بر این دیوارها کلمات نقش شده که بیانگر خصوصیات شهدا میباشند. در يك جای آنها در حال ماتم برای شهدای خود دیده میشوند، و در جای دیگر پریشان از دست دشمنان جان شان و در جای دیگر در حال تعریف و ستایش خدای خود، و در جای در حالت سرودن به نظر میرسیدند.

آنها مردم بیچاره، فراموش شده و رانده شده بودند که در هر شرایط، به حقیقت بشارت و گواهی دادند و این دیوارها فریاد دلخراش آنها را شنیدند و مثل مادر مهربان آنها را در آغوش خود جای داده، خاطرات آنها را بر پیشانی خود محفوظ ساختند. به این ترتیب فریاد رنج آنها بر دیوارها و صخره های این مغاره ها نقش شده حفظ گردیده اند.

باید متوجه بود که خون شهدا بدون رنگ دادن نمی ماند. روی آوردن مارسلوس به مسیحیت نشان میدهد که فریاد آنها بی تاثیر نبوده است. مارسلوس فوراً بدون تاخیر مسیحیت را پذیرفت. در آن زمان بصورت معمولی این نوع واقعات رخ میداد که مردم از راه کج به راه راست و یا از باطل بطرف حق دفعتاً رجوع میکردند. در حقیقت مارسلوس تمام خیالات و تفکرات میان تهی و پوچ مذهب بیدینانه ای خود را به خوبی

کنجکاوى نموده و غير قناعت بخش بودن آن برايش ثابت شده بود. در اين وقت بود که مسيحيت به او آشکار گرديد، او در آن تمام چيزهايى را که در تلاش آن بود، در يافت. او براى خود معلوم کرد که در مسيحيت تمام آن چيزهايى که در تلاش آن بود يافت. او براى خود معلوم کرد که در مسيحيت تمام آن چيزهايى موجود است که ميتواند روح تشنه او را سيراب کند و دل او را از اطمینان و اميد معمور سازد. گرچه تبديلى و تغيير او انا واقع شد، اما در اين هيچ جاى شک وجود نداشت که از هر لحاظ مکمل بود. چشمهاي او کاملاً باز گرديد و او روشنى آفتاب حقيقت را توانست که ببيند. بعد از اين حادثه بار ديگر بسته شدن چشمان او ناممکن بود. در درون او تجربه پربها به وجود آمد و او انسان جديد کامل و پخته گرديد. به اين خاطر او اکنون براى شريك شدن در رنجهاي برادران رنج ديده خود به، کمال خوشى آماده بود.

در دوران اوليه بشارت و تبليغ انجيل، تغيير ناگهاني و دفعتاً مذهب، نمونه هاي زياد داشت و تقريباً عام بود. در بين بت پرستان مثل مارسلوس کسانیکه در تلاش حقيقت بودند، اکثراً اين تغيير رخ ميداد و کسانیکه به صدای حق گوش ميدادند روح القدس بر آنها حقيقت را آشکار ميکرد. اين دليلی بود که مسيحيت در آن زمان ترقى بينظير کرد. هر قدر آنها را زير فشار قرار دادند به همان اندازه آنها رشد کردند.

خلاصه زمانیکه مارسلوس به زير زمينها قدم ماند، دوران عجيب مصيبت و برکت براى مسيحيت بود. او با زندگى کردن در بين ايمانداران و صحبت کردن با آنها بزودى با آنها صميمى و دوست شد. اکنون اميد و ترس آنها، اميد و ترس او، و رنج و راحت آنها، رنج و راحت او بود. ايمانی که از قول و فعل آنها نمايان بود به ضربان قلب او تبديل شد. و اميد پر جلال آنها که به ايشان تقويت بخشيده بود، به پناه گاه روح او مبدل گرديد. کلام مقدس مرکز تفکرات او بود. تعليمات، آرامش بخش آن او را به پيرو دو آتشه و سر سپرده اى مسيح تبديل کرد.

وقتیکه او ميديد که در اين زير زمينى هر روز، محفل عبادت و دعا برگزار ميگردد بسيار خوش شد. زيرا اميد او از لذات دنيايى قطع شده بود. او براى امرار معاش غذاى جسمانى ذريعه يافته نتوانست. او بهترين اوقات زندگى خود را براى

استعمال و غور و فکر کردن مسایل روحانی سپری میکرد. تفکر در مورد روحش به یگانه وسیله ای زندگی مبدل شد.

مارسل در این مقصد خود تا حدی زیاد موفق شد، زیرا در نظر او تمام طرز فکر و دلچسپیهای فریبده دنیا هیچ بودند. در این وقت آسمان بر او بسیار نزدیک معلوم می شد. تمام تخیل، تفکر و گفت و شنود او همه در مورد ملکوت خدا بود. او به بسیار جوش و خروش از کسانی که تا آخر وفادار میماندند و پیروز میگردیدند و خوشی هایی که در آینده در انتظار آنها بود، ذکر میکرد. این دلیلی بود که به مارسل این زیر زمینهای تنگ و تاریک، قبرهای مرده نه، بلکه جایی که معمور از هزاران انسان زنده و فعال بوده به نظر آمد. هیچ جای شک وجود نداشت که چهره های آنها زرد، پژمرده و پریشان بودند، اما این احساس هیچ وقت از آنها دور نشد که آنها در قعر این گورستان تاریک، آن سرنوشت پر جلال را نصیب شدند که شهر روم از آن محروم بود.

او در سرزمینی که مرده گان امواج زندگی میسازند در حرکت بود. از هزاران راه های آن فریادها و صداها ی انسانی زمزمه میشد. در بین هزاران قبر مغفرت شده گان، دوست بطرف دوست خود دست وفا دراز کرده و این ارواح انسانی با رشته های محبت باهم گره خورده بودند. اشکهای نوحه خوانان بر جسمهای خونین شهدا ریخته با خون آنها یکی شده بودند. دستهای پر از محبت آنها بازوها و رانهای قطع شده شهدا را در کفن می پیچانیدند. در این مغاره های سرد، دلیران بالاتر از رشته های انسانی به طرف ستاره های صبح اشاره کرده با لبخند پیروزمندانه بر میخاستند و ماتم کنان از لبان آنها صدای حمد و ثنا شنیده میشد.



## فصل نهم: انتقال اجساد

آزار و شکنجه به اوج خود رسیده بود، نه ثروتمند، نه غریب و بیچاره، نه خورد و بزرگ، خلاصه هیچ کس از آن در امان نبود. همه را بدون امتیاز و فرق با مرگ در گور مینمودند. در نتیجه ای این ازیت بی انتها تعداد زیاد مسیحیان مجبور به ترک شهر شده و در زیر زمینها مسکن گزین شدند. تعداد پناهنده گان آنقدر زیاد بود که قبلاً حکمرایان اشخاص و چهره های شناخته شده و نمایان مسیحیان را مورد اذیت و غضب خود قرار میداند و صرف آنها را برای عبرت دیگران جزا میدادند. این دلیل بود که تماس گرفتن تا آنوقت با شهر نسبتاً ساده بود، زیرا مسیحیان غریب که در شهر زندگی میکردند هیچ وقت ضروریات برادر آن هم ایمان خود را در زیر زمینها فراموش نمیکردند. بنابراین خوراکه و کمکهای دیگر مواد مورد ضرورت به طور دوام دار بدون وقفه به آنها صورت میگرفت. اما اکنون اوضاع کاملاً تغییر خورده بود. اشخاصیکه قبلاً پناهندگان از آنها توقع کمک میکردند، اکنون خود آنها خانه و زندگی خود را ترک کرده و محتاج آنها شده بودند.

اما با وجود آن زمان بیچاره گی کامل فرا نرسیده بود، زیرا تا آن وقت مردم زیادی در روم زندگی میکردند. گرچه خودشان مسیحی نبودند، اما مسیحیان را دوست داشتند و به آنها کمک میکردند. هر نهضتی اگر هر قدر قوی هم باشد باز هم نمیتواند تمام مردم را بطرف خود بکشانند. حتما یکعده مردم در حال بیطرفی باقی میماند. اقارب و دوستان این گروه اشخاص در بین مسیحیان وجود داشتند که آنها را دوست داشته محبت مینمودند و برای شان همدردی داشتند. برای کمک آنها همیشه آماده بودند. اما چون این گروه اشخاص علاقه و دلچسپی زیاد به آرامی، صحت و سلامتی خود داشتند، برای متحمل شدن مشکلات و رنجیکه مسیحیان به آن مواجه بودند آماده نبودند. آنها به معابد رفته در عبادات بیدینانه بت پرست شرکت میکردند، در این وقت مسیحیان محتاج کمک این قماش مردم شده بودند.

رفتن به شهر نسبت به گذشته بیشتر خطر ناک شده بود و تنها اشخاص شجاع و بی ترس جرأت انجام این کار را میکردند. مارسلس اکثراً داوطلب این قسم خدمت میشد.

او احساس خوشی میکرد که به شکلی به درد برادران و خواهران هم ایمان خود بخورد. تیز فکری و شجاعت که بخاطر آن او رتبه ها و امتیازات زیاد نظامی حاصل کرده بود اکنون دوباره به کارش آمد.

هر روز تعداد زیاد مسیحیان را بدون تفریق میکشتمند. دوستان آنها کوشش میکردند، تا اجساد آنها را یافته در قبرستان زیر زمینی دفن کنند. یافتن و بدست آوردن اجساد وقت زیاد را در بر نمیگرفت، زیرا محافظین استدیوم از اجرای این کار ناخوش آیند سوختاندن و یا زیر خاک کردن اجساد رهایی مییافتند.

یک روز به مسیحیان اطلاع رسید که دو نفر از جمعیت آنها را گرفتار کرده به شهادت رساندند. مارسل و یک شخص دیگر برای آوردن اجساد آنها روانه شدند. پسرک پولیو هم همراه آنها رفت تا ضرورت دستیار آنها باشد. وقتیکه آنها به دروازه ای شهر داخل شدند، هوا شروع به تاریک شدن کرد، اما به زودی مهتاب برآمده هر طرف را روشن ساخت. آنها در کوچه ها با احتیاط قدم می گذاشتند و به پیش میرفتند، تا اینکه به استدیوم مدور صد دروازه شهر رسیدند. پیش روی آنها ساختمان عظیم که با افتخار سر بر افراشته بود قرار داشت. این ساختمان، ظلم و سنگدلی امپراطوری را به یاد مارسل و رفیقش می آورد.

در آن سوی دروازه های آهنین و دیوارهای بلند آن، آنها مراقبت کننده گان حیوانات درنده وحشی، جنگجویان و عساکر محافظ را در ذهن خود مجسم میکردند. خدمتگاران انجا علت آمدن آنها را میدانستند. آنها مارسل و رفقاییش را به داخل استدیوم در محل مسابقه ای حیوانات با انسانها بردند که در آن جا اجساد انسانها قطع، قطع شده به هر طرف افکنده بود. آنها آخرین گروه کشته شده گان آن روز بودند. تمام اجساد کاملاً توته، توته و پاره، پاره شده بود. وقتیکه به آنها دیده میشد مشکل بود گفته شود آنها اجساد انسانها هستند. آنها بعد از سر و زیرکردن تعداد زیاد اجساد، بالاخره مرده های مطلوب خود را یافتند. آنها اجساد را در بین بوری های بزرگ انداخته برای انتقال آماده شدند.

بعد از فراغت این کار مارسل به منظره دور و پیش خود نظر انداخته به دیدن دیوارهای بلند بدور خود، طوری احساس کرد که او در بین آن زندانی است. او فکر

کرده با خود گفت: "خدا میداند که چه وقت ضرورت جان دادن من در راه خداوند فرا خواهد رسید. آیا در آنوقت من وفادار خواهم ماند، خداوندا! مرا در آنوقت کمک کن." این فریاد بی اختیار از لبان او سر زد.

مهتاب تا آنوقت زیاد بلند شده بود. اما با وجود آنهم تا هنوز محل مسابقه حیوانات درنده و انسانها تاریک بود و هولناک به نظر میرسید. در وقت پالیدن اجساد آنها از محافظین مشعل خواسته مورد استفاده قرار داده بودند.

در این وقت مارسلس صدای از عقب محل مسابقه شنید. در فضای خاموش که محافظین با صدای بلند یک به دیگر "با خبر!" صدا میکردند هر کلمه این صدا بسیار صاف شنیده میشد.

فریاد ها به این کلمات بودند: "اکنون قدرت و سلطنت خدای ما آشکار شده است." مارسلس سوال کرد: "این کیست؟"

همراهش به او جواب داده گفت: "به فکر او نباش، او برادر چینا است. غمهایش او را دیوانه ساخته است. یگانه پسر او را در آغاز این آزار رسانی به آتش کشیده و کشتند. از آن وقت به بعد افکارش درست کار نمیکند. او در شهر میگشت، هر چیز میگفت، تا بسیار وقت او را چیزی نمیگفت، تا اینکه اکنون او را نیز گرفتار کرده اند."

"آیا او در اینجا زندانی است؟"

"بلی."

در این لحظه صدای هیبتناک چینا در هوا پیچید و بار دیگر بر خاست: "خداوندا! چه وقت مردم گنهگار این سرزمین را مجازات خواهی کرد؟" او در تمام شهر و حتی پیش روی قصر امپراطوری هم این قسم صحبت میکرد و گشت و گذار مینمود.

"بیا که برویم."

آنها جوالها را برداشته بطرف دروازه حرکت کردند و بعد از حاصل کردن اجازه از آن بیرون شدند. آنها تا اینکه از استدیوم به فاصله زیاد دور شدند، کاملاً خاموش بودند. بالاخره مارسلس خاموشی را شکستاده گفت: "وقتیکه محافظین در باز کردن دروازه تاخیر کردند من تر سیدم."

"ترس تو بی مورد نبود. قهر محافظین در همان لحظه باعث مرگ ناگهانی ما میشد. اما به هر صورت ما باید در هر لحظه برای لبیک گفتن به مرگ باشیم. در وقت لازم ما باید بتوانیم بگویم، من اکنون برای قربانی آماده هستم."

"مشکلات موجود ما هرگز سزاور این نیست که با زندگی پر جلال آینده مقایسه شود."

خلاصه آنها به این ترتیب یک دیگر خود را تشویق کرده آرامش میبخشیدند و با ذکر این کلام با بوریهای خود بالاخره به منزل مقصود رسیدند و به خاطر سلامتی و حفاظت خود به خدا دعای سپاسگذاری کردند.

چند روز بعد از این واقعه مارسلس برای گرفتن مواد خوراکه از زیر زمینی بر آمد. این بار او تنها بود. به خانه شخصی رفت که با آن مناسبات دوستانه داشت و تا آن زمان به او بسیار کمک نموده بود. خانه او بیرون حصار در منطقه بود که نزدیک شاهراه اپیان موقعیت داشت. بعد از بدست آوردن اشیای مورد ضرورت و قتیکه مارسلس در مورد تازه ترین خبرهای شهر از او سوال کرد. او در جواب گفت: "چندان خبرهای خوب نیست. یکی از جمله ای صاحب منصبان قشله پريتوريا درین روزها مسیحی شده است. بخاطر آن امپراطور بسیار خشمگین است. شخصی دیگری را به عوض او تعیین کرده اند و به او وظیفه گرفتار نمودن مسیحیان داده است. به این خاطر هر روز تعداد زیاد مسیحیان گرفتار میشوند. اکنون بر اشخاص غریب و بیچاره نیز فشار زیاد وارد شده است. قبلا هیچ کس به آنها متوجه نبود."

"ایا نام آن صاحب منصب قشله پريتوريا را که در تلاش یافتن و گرفتاری مسیحیان است میدانید؟"

"میگویند اسمش لوکلس است."

مارسلس با صدای بلند گفت: "لوکلس؟ عجیب است!"

"میگویند او شخص بسیار لایق و فعال است."

"بلی، من در مورد او شنیدیم. واقعا برای مسیحیان این خبر خراب است."

آن شخص ادامه داد گفت: "به خاطر مسیحی بودن آن صاحب منصب، امپراطور آنقدر خشمگین شده است که برای گرفتاری او جایزه تعیین کرده اند. اگر تصادفا او را

دیدید حتما از این خطر به او اطلاع بده. مردم میگویند که او به قبرستان زیر زمینی پناه برده است."

"باید او در آن جا باشد، زیرا بغیر از قبرستان زیر زمینی پناه گاهی دیگری وجود ندارد."

"این روزهای بسیار خطرناک است. باید بسیار هوشیار و با خبر باشید."

"به هر صورت، آنها ما را صرف یک مرتبه کشته میتوانند."

"همت و حوصله شما مسیحیان بی مانند است. من شهادت و شجاعت شما را تحسین میکنیم و با وجود آنهم به فکر من، برای شما بهتر است که اگر از دل نه بلکه بشکل ظاهری، آوامر امپراطور را قبول کنید و از تیشه زدن به پای خود چه فایده حاصل میکنید."

مارسل با او خدا حافظی نمود. بسته لوازم را برداشته رخصت شد. خبری را که شنید بر دل و دماغ او سایه افکنده بود. او فکر میکرد: "جای من به لوکلس رسید، آیا او نیز برضد من عمل خواهد کرد؟ آیا اکنون من در نزد او، مارسل دوست قدیمی او نیستم؟ آیا او صرف مرا به حیث یک مسیحی میشناسد؟ به هر صورت به زودی معلوم خواهد شد. اگر بدست او گرفتار شوم چه حالت عجیبی رخ خواهد داد! من فکر میکنم اگر گرفتار هم شوم حتما بدست او گرفتار خواهم شد. اما من حق هیچ گله و شکایت را ندارم. این مکلفیت یک صاحب منصب است. او به حیث یک صاحب منصب اردو با من همان برخورد را خواهد کرد که یک نظامی در برابر دشمن حکومت باید انجام دهد. با وجودیکه او در دل خود به من محبت و دلسوزی داشته باشد، اما او نباید از عملی کردن مکلفیت نظامی خود در برابر من شانه خالی کند. اگر برای گرفتاری من جایزه تعیین کرده باشند، مردم برای یافتن و گرفتار نمودن من کوشش زیاد خواهند کرد. زمان گرفتاری من درحال آمدن است. فکر میکنم که بسیار نزدیک است. من برای مواجه شدن با آن باید کاملاً آماده باشم."

مارسل در این افکار کاملاً خاموش در کنار شاهراه ایپان راه میرفت. او به تعداد زیاد اشخاصی که در کج گردشی کوچه جمع بودند هیچ متوجه نشد. وقتی دید، که

کاملاً در بین آنها قرار داشت، شخصی او را ایستاده کرده پرسید: "برادر کمی صبر کنید چرا این قدر عجله دارید. بگوئید شما کی هستی؟"

مارسل آن شخص را تپله کرده با کلمات امرانه جواب داد: "راه را ایلا کو!" همه مردم از فریاد امرانه و با اختیار او زیر تاثیر قرار گرفته خاموش شدند. اما یکی آنها از جرات کار گرفته گفت: "چرا نمیگویی، کی هستی؟ شما نمیتوانید از اینجا عبور کنید."

"یکطرف شوید، آیا شما نمیدانید که من صاحب منصب قشله پريتوريا هستم؟" با شنیدن این جمله، فوراً به او راه دادند و مارسل از بین آنها بیرون رفت. چند قدم از آنها دور نشده بود که از طرف هجوم مردم صدایی شنیده شد: "بگیرید، گرفتارش کنید. او مارسل مسیحی است!"

هجوم مردم فریاد برپا کرد. مارسل به معلومات زیاد تر ضرورت نداشت. او بسته سامان را بر زمین انداخته با شدت تمام شروع به دویدن کرد. همه در عقب او می دویدند. اما تربیه نظامی به دردش خورد و به زودی از همه فاصله گرفت. او بطرف دریا میدوید که با رسیدن به آن خیز انداخت و با شنا بطرف دیگر دریا بر آمد. تعقیب کنندگان تا لب دریا رسیدند، اما هیچ کدام آنها نتوانست تا خود را در آب انداخته او را تعقیب کنند.

## فصل دهم: دستگیری پولیوی کوچک

هنوریس با دو سه نفر ایمانداران که در جمله آنها خانم سیسلیا، مادر پولیوی، نیز شامل بود و روشنی خفیف لمپه بر آنها نورافشانی میکرد، خاموش و غمگین بودند. غمگینی و تأثر آنها نسبت به روزهای گذشته عمیق تر به نظر میرسید. صدای راه رفتن و دیگر صداها از چار طرف قبرستان زیر زمینی بگوش میرسید که نشان دهنده زندگی در این گورستان بود.

در این وقت صدای قدم زدن بگوش رسید و به تعقیب آن مارسلس وارد شد. اشخاص موجود در عبادتگاه با دیدن اواز خوشی زیاد فریاد زدند. سیسلیماس با بی قراری پرسید: "پولیوی کجاست؟"

مارسلس جواب داد: "من او را ندیده ام."

"شما او را نه دیده اید؟"

"چرا او اینقدر دیر کرد؟"

"او باید سه چهار ساعت قبل میرسید. از تشویش زیاد نزدیک است جان از پاهایم برآید."

"تشویش نکنید، او خوب میداند که چه طور از خود محافظت کند."

مارسلس این کلمات را بخاطر دلجویی سیسیلا گفت، اما حالت متأثر چهره او از احساسات درونی او نماینده گی میکرد. او در درون دل خود بسیار پریشان بود.

سیسیلا گفت: "چطور تشویش نکنم، بدبختانه ما از تمام اوضاع اطلاع داریم و ما خوب میدانیم که به چه خطرات مواجه هستیم قبل از این هرگز زندگی اینقدر ناممکن نشده بود. بلی، خوب بگو خودت چرا این قدر دیر کردی؟ ما از آمدن شما نیز نا امید شده بودیم."

مارسلس جواب داد: "یکتعداد اشخاص مرا در شاهراه اپیان محاصره کردند. من بسته سامان را انداخته بطرف دریا فرار کردم. آنها مرا تعقیب کردند اما من خود را در دریا انداختم و با شنا خود را به طرف دیگر دریا کشیدم و از آنجا در کوچه ها خود را بسلامتی به این جا رسانیدم."

"شکراست که خوشبختانه نجات یافتید. میدانید برای شخصیکه شما را دستگیر کند جایزه بزرگ تعیین کرده اند."

"به شما هم این اطلاع رسیده است؟"

"بلی، بر علاوه بسیار موضوعات دیگر نیز شنیده شده است. حکومت برای قلع و قمع ما به تلاشهای خود شدت بخشیده است. خلاصه در تمام طول امروز این قسم اطلاعات مایوس کننده به ما رسیده است. بدون شک ما باید زیاد تر از گذشته بر خدای خود اعتماد کنیم. زیرا فقط او میتواند ما را نجات دهد."

مارسل با لهجه پر امید گفت: "ما اکنون نیز میتوانیم تلاشهای آنها را خنثی کنیم." هنوریس جواب داد: "آنها راه های خاص رفت به اینجا را زیر مراقبت گرفته اند." "پس آنها چه می توانند؟ راه ها کم نیستند! ما راه های جدید را مورد استفاده قرار خواهیم داد."

"آیا اطلاع دارید که برای گرفتاری اشخاص سرشناس و برجسته جمعیت ما جایزه تعیین کرده اند؟ بر علاوه ذخیره خوراکه ما هم در حال کم شدن است."

"اما شکر است که ما به کمبود اشخاص با غیرت مواجه نیستیم. جان بر کف گرفتن برای خدمت به شیوه زندگی برادران و خواهران ما تبدیل شده است. با زندگی کردن در اینجا به قلت مواد خوراکه مواجه نخواهیم شد. اگر از دست آنها رهایی یافتم خوراک را میتوانیم تهیه کنیم، اگر به دست آنها کشته شویم، زندگی در بهشت بدست خواهیم آورد."

"مارسل، شما کاملاً درست میگویید، ایمان شما ترس مرا دور ساخت. با زندگی در اینجا چرا از مرگ بترسیم. بلی، به این ترس موقتی ما اکثراً مواجه میشویم، اما امروز آنقدر خبرهای خراب شنیدیم که دل و دماغ ما را از مایوسی پر ساخته است." در این وقت هنوریس با لهجه غمگینانه گفت: "چند ماه قبل در شهر پنجاه جمعیت مسیحیان وجود داشت که از آن نور حقیقت میدرخشید و صدای حمد و ثنا از آن بگوش خدای متعال میرسید، اما اکنون این جمعیتها تکه، تکه شده به مخفی شدن مجبور شده اند."



مارسلُس گفت: "جناب! هنوز شما غمگین هستید. در این هیچ جای شک وجود ندارد که مشکلات ما روز به روز زیاد شده می‌رود." و سپس با صدای بلند کتاب مقدس را می‌خواند.

در جریان تلاوت کلام مقدس چهره مارسلُس از شدت نور و قوت عقیده، ایمان و اشعه‌های امید میدرخشید. وقتی که مارسلُس خاموش شد، بعد از لحظه توقف هنورِیس گفت: "کلمات تشویق کننده کلام خدا غم مرا بر طرف کرد. برادران به غمهای دنیا فکر نکنید. زیرا ما میدانیم که اگر این جسم فانی ما هلاک هم شود، در آسمان برای ما بهشت و جود دارد که بدست انسان ساخته نشده است. من بخاطری این مسایل را یاد آوری میکنم که دشمنان ما را محاصره کرده اند و لحظه به لحظه به ما نزدیک شده می‌روند. بیا بید یکبار دیگر عهد خود را با خدا تجدید کنیم که اگر مردیم مثل مسیحیان پاک می‌میریم."

با گفتن این کلمات هنورِیس خاموش شد و مارسلُس گفت: "ببخشید شما چرا اینقدر کلمات مایوس کننده را به زبان می‌آورید؟ آیا امروز مرگ بیشتر نسبت به گذشته بر ما نزدیک است؟ به فکر من ما در اینجا کافی محفوظ هستیم."

"فکر میکنم که شما این خبر را نشنیده اید."

"کدام خبر؟"

"از کشته شدن کرسپس."

"کرسپس کشته شد؟ چطور؟ چه وقت؟"

"عساکر به کمک شخصی که به راه‌های زیر زمینی خوب بلد بود، در منطقه‌ای آنطرف دریای تایبر داخل شده اند. به اتاقی حمله کرده اند که در آن جمعیت ایمانداران مصروف عبادت بودند. برادران به زودی اعلان خطر کرده همه فرار نموده اند. اما برادر کرسپس به خاطر کم قوتی و یا شاید شوق شهادت از فرار انکار کرده برای دعا دو زانو شده بود. وقتی که کرسپس را در حالت دعا دیدند چنان ضربه شدیدی بر فرق او وارد کرد که مغز او پاش پاش شده و در همان لحظه هر سه آنها جام شهادت نوشیده اند. کرسپس و همراهانش تا آخرین لحظات وفادار ماندند و مستحق بهشت شده اند."

در این لحظه از بیرون عبادت خانه صدای شرو شور مردم شنیده شد. همه خود را آماده کرده با یک صدا گفتند: "عساکر!" اما آنها اشتباه کرده بودند، زیرا این صداها به خاطر رسیدن یک خبر رسان مسیح بود. در این وقت خبر رسان با رنگ پریده ترسان و لرزان داخل عبادت خانه شد بر روی فرش افتاد. اولین کلماتی که از زبان او خارج شد، این بود: "افسوس! افسوس!"

با دیدن این شخص فوراً وضع خانم سیسیلیا دگرگون شد. او سر تا قدم به لرزه آمده به دیوار تصادم کرد. دستهای او مشت شده، چشمانش به طرف چت معلق مانده بود. لبان او حرکت میکردند. طوری معلوم میشد که برای گفتن کلمات تلاش میکند اما از لبان او هیچ صدایی خارج نمیشود.

"پولیو!" فقط با گفتن نام پولیو او دوباره خاموش شد.

مارسلس تا حدی با شدت زیاده‌تر از او سوال کرد: "بگو پولیو را چه شده؟"

"او را گرفتار کردند، زندانی است!"

در این لحظه صدای دلخراشی همه را به لرزه آورد. این فریاد خانم سیسیلیا مادر پولیو بود. او با این فریاد بلند بر زمین افتاد. اشخاصیکه در نزدیک او قرار داشتند به سرعت به مراقبت کردن او پرداختند و فوراً او را به محل سکونتش انتقال دادند و برای به هوش آمدنش بر رویش آب سرد پاش میدادند. بعد از لحظه‌ای وضع او بهتر شد، اما او به شکلی معلوم میشد که خواب باشد. وقتی که کوشش برای به هوش آمدن او جریان داشت، مارسلس از خبر رسان تحقیق میکرد.

"آیا پولیو همراه شما بود؟"

"نه خیر، او تنها بود."

"او به خاطر چه کاری بیرون رفته بود؟"

"به خاطر بدست آوردن اطلاعات جدید در باره مسیحیان. اما وقتی که او بطرف خانه می‌آمد، در کنار سرک، من به یک فاصله در عقب او بودم. ما به این شکل یکی در عقب دیگر به طرف خانه می‌آمدیم که به هجوم مردم رسیدیم. وقتی که من هجوم مردم را از دور دیدم ایستاده شدم، دیدم که او را ایستاده کرده، از وی سوال و جواب را شروع نمودند. اگر چه من صحبت آنها را نمیشنیدم، اما از طرز حرکات شان

طوری معلوم میشد که پولیو را تهدید کرده میترساندند. بعد از بحث زیاد دیدم که او را گرفتار میکنند. در بین هجوم زیاد مردم، من نمیتوانستم به او کمک کنم و هر اقدامیکه میکردم احمقانه بود. لهذا من در آنجا ایستاده شده میدیدم که با او چه میکنند. تقریباً نیم ساعت بعد یک دلگی گارد شورای نظامی به آنجا رسید. پولیو را به آنها تسلیم کرده او را با خود بردند."

"گفتید گارد شورای نظامی؟ آیا برای شما معلوم است که قوماندان آنها کی بود؟"

"بلی میدانم، نام او لوکلس است."

"این خوب شد." با گفتن این جمله مارسل در افکار عمیقی فرو رفت.

## فصل یازدهم: مرگ مادر پولیو

فضای تاریک شام، قشله نظامی پریتوریا را در خود احاطه کرده بود. لوکلس در اتاق خود غرق در افکار خاموش نشسته بود که در دروازه اطاقش آهسته، آهسته تک، تک شد. او فوراً برخاسته دروازه را باز کرد و شخصی داخل شده، در وسط اطاق ایستاده شد. او چنین سنگینی را که بالای لباس خود پوشیده بود کشید و به یکطرف گذاشت و مقابل لوکلس ایستاده شد.

لوکلس با تعجب فریاد زد: "مارسلس!" و فوراً مهمان نا خواسته را در آغوش گرفت. لوکلس از خوشی زیاد در حالیکه اشکهایش میریخت گفت: "دوست عزیز! عجب تصادف نیکی که همین اکنون در مورد شما فکر میکردم که خدا میداند چه وقت یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد. آخر بگو من احسانمند چه واقعه ای باشم که شما را به اینجا کشانیده است؟"

مارسلس با غمگینی گفت: "آه، بعد از این ملاقاتهای ما، کم و حساب شده خواهد بود. اکنون نیز من جان خود را در کف گرفته اینجا آمدم."

باشنیدن این کلمات چهره لوکلس نیز غمگین و متاثر شد. بعد از لحظه‌یی توقف او گفت: "مارسلس راست میگویید، شما را تعقیب میکنند و از طرف حکومت برای گرفتاری شما جایزه بزرگ اعلان شده است."

"اما با وجود این موضوعات اکنون در اینجا آمدم."

کاملاً راست میگویید، اما با وجود این موضوعات هم اکنون در اینجا به همان اندازه مصوون و محفوظ هستید مثلیکه در روزهای گذشته بودید و تا آن وقت شوق این مذهب دیوانه‌گی به سر شما نزده بود. مارسلس، آیا آن روزهای خوب بار دیگر آمده نمیتوانند؟ من نمیتوانم ترا به این وضع و حالت ببینم."

"مجبور هستم، من نمیتوانم ضمیر خود را تبدیل کنم و نه آرزوی آنرا دارم. لوکلس عزیز! گرچه در نظر شما تقدیر من مجهول و تاریک معلوم میشود، با وجود آن این یک حقیقت است که من در زندگی خود قبلاً هرگز چنین خوشی را نداشتم که اکنون دارم."

لوکلس با تعجب فریاد زد: "خوشی!"

"بلی، بلی، خوش هستم! زیرا ما از هر جهت مصیبت را متحمل میشویم اما بیچاره نمیشویم، ازار میبینیم اما نا امید نمیشویم."

"مارسلس، خوب متوجه هستید که مورد غضب امپراطور قرار گرفتن کار معمولی نیست؟"

"لوکلس، من از این انکار نمیکنم که هر روز برادران و خواهران مسیحی که شکار غضب امپراطور میشوند میبینم. دوستان خوش و خندان که با وعده ملاقات آینده از ما جدا می شوند هر گز بار دیگر آنها دیده نمی شوند. بارها دوستان و آشنایان من که به شهر میروند بار دیگر به پای خود بر نمیگردند، بلکه آنها را در خریطه و یا جوالها انداخته، دلیر مردان آنها را به پشت خود حمل کرده می آورند که با صبر و شکرگذاری به خاک سپرده میشوند. من اینرا نیز خوب اطلاع دارم و میدانم که به دور من نیز دایره مرگ در حال محدود شدن است.

"مارسلس، اما با وجود آنها میگویید که خوش هستید؟"

"بلی، لوکلس، من اطمینانی را بدست آورده ام که دنیا آنرا نمیشناسد. این اطمینانی است که از آسمان بدست می آید و از عقل و هوش دنیا کاملاً خارج است."

"مارسلس، من خوب میدانم که دل شما مثل دل شیر است و از مرگ هرگز نمیترسد. اما تا اکنون نمیدانستم که تا این حد صبر، تحمل و حوصله نیز در شما وجود دارد که تمام مشکلات را بدون چون و چرا تحمل کرده میتوانید آن را متحمل شوید. این همت شما غیر طبیعی و دارای کیفیت جنونی و یا واضح تر بگویم دیوانه گی است."

"لوکلس، این قوت آسمانی است که به ما داده شده است. در نظر من خدا نسبت به تمام عزت و ثروت دنیا زیاد تر با ارزش است. زمانی قابلیت شناخت این حقیقت در من وجود نداشت، اما اکنون چیزهای کهنه در من گذشته است و همه چیز نو شده است. به کمک این قوت جدید من تمام این مشکلات را که به من میرسد متحمل شده میتوانم. من در زندگی خود بغیر از رنج توقع دیگر را ندارم و این را نیز خوب میدانم که با

جان کنی سختی کشته خواهم شد. اما با وجود آنهم تمام این حقایق تلخ هر گز نمیتوانند ایمانی که در قلبم ساکن است مغلوب نماید.

لوکلس با لهجه بسیار غمگین گفت: "من با دید اینکه شما در تصمیم خود چقدر سرسخت هستید شدیداً رنج میبرم. اگر در تصمیم شما کوچکترین نرمشی هم وجود میداشت، من میتوانستم امید وار باشم که به مرور زمان در افکار و نظریات شما تغییر وارد خواهد شد. اما متأسفانه من شما را طوری میبینم که در تصمیم تان کاملاً قاطع و سرسخت هستید و شاید هر گز از این راه صرف نظر نخواهید کرد."

"خدا به من توفیق عطا کند که تا با اخر ثابت قدم بمانم. اما دوست عزیز! من امروز برای بیان کردن فکر و احساسات خود نزد شما نیامده ام، بلکه به خاطر هدف خاصی با قبول خطر برای درخواست کمک نزد شما آمده ام. حتماً بیاد شما است که برایم وعده کرده بودید اگر وقتی به من ضرورت پیش آید، شما حتماً حق دوستی را ادا میکنید. من به خاطر آن وعده نزد شما آمده ام."

"مارسل! من تا حد امکان برای کمک کردن به شما آماده هستم. بگویید، چه میخواهید؟"

"نزد شما یک زندانی است. او یک پسرک است."

"بلی، بیادم است، چند روز قبل عساکر من یک پسرک را گرفتار کردند."

"از لحاظ سن قانوناً حق گرفتاری این پسرک غریب و بیچاره وجود ندارد. قهر و غضب امپراطور نباید بر اطفال معصوم نازل شود. این پسرک نزد شما زندانی است. من بخاطر او به اینجا آمده ام."

"بسیار متأسف هستم، مارسل، چه میگویید؟ اگر این کار را بکنم به حلف کردن خود مرتکب خیانت میشوم که در وقت تقرر انجام داده ام. بر علاوه با این کار خود مرتکب بغاوت میشوم. اگر به من امر کنید که با شمشیر خود، خود را بکشم، شاید این کار برای من سهل باشد و با رضایت آنها انجام خواهم داد، اما برآورده ساختن این تقاضای شما برایم مشکل است."

"دوست عزیز! من هرگز قوانین و مقررات و حلف نظامی را فراموش نکرده ام. این تقاضا را بخاطری کردم که زندانی یک طفل است. شاید او را به حیث زندانی

رسمی حساب نکرده باشید. آیا فرمان امپراطور برای اطفال هیچ رعایت را در بر ندارد؟"

"نه خیر، در آن رعایت سن وجود ندارد. آیا قبلاً اطفال را در ستدیوم که در دهان مرگ فرومیرفتند، ندیدید؟"

با گفتن این جمله، گروه دختران کم سن بیاد مارسلس آمد که سرود خواندن آنها در لحظات اخیر زندگی او را متاثر ساخته بود. مارسلس گفت: "پس این پسرک کم سن نیز باید در دهان مرگ فرو رود؟"

"بدون شک، یا او باید از مذهب مسیحی انکار کند."

"او هرگز انکار نخواهد کرد!"

"پس بدون شک قسمت خود را در آغوش خواهد گرفت. مارسلس، این کار به اساس قانون است. من در آن هیچ دست ندارم. من در میان صرف یک وسیله هستم. درین مورد مرا متهم فکر نکن."

"من شما را متهم نمی‌سازم. خوب میدانم که شما برای تطبیق کردن قوانین مجبور هستید، و قتیکه به این وظیفه موظف هستید، عملی کردن این قوانین بر شما فرض است. اما درین مورد من یک چاره دیگر را پیشنهاد میکنم."

"بگوید پیشنهاد شما چیست؟"

"درست است که اجازه ای رها کردن زندانی و جود ندارد، اما فکر میکنم در بدل زندانی، زندانی دیگر و مهم تر را معاوضه کردن شاید خلاف قانون نباشد."

"بلی، اجازه آن و جود دارد."

"اگر من آدرس زندانی را به شما بگویم که نسبت به این پسرک در نزد شما گرفتاری او بسیار با اهمیت باشد، آیا در بدل او این پسرک را رها میکنید؟"

"اما در نزد شما هیچ زندانی ما وجود ندارد."

"این درست است، اما ما اختیار مردم خود را داریم. در بین ما افرادی زیادی وجود دارند که برای رفتار کردن آنها حکومت جایزه های زیاد تعیین کرده است، که در بدل آنها مثل این پسرک صدها نفر معاوضه شده میتواند."

"پس به یک دیگر خیانت کردن رسم مسیحیان است؟" لوکلس این جمله را با بسیار تعجب بیان کرد.

"نه خیر، هرگز نیست. اما بعضی اوقات این طور واقع شده است، که یک نفر عوض نجات دیگری جان خود را تقدیم کرده است."  
"این نا ممکن است!"

"چرا دور برویم، این موضوعی را که برایت میگویم بهترین نمونه آن است."

"خوب، بگویند در بدل این پسرک کی را معاوضه میکنند؟"

مارسل با بسیار خون سردی گفت: "خودم در تصمیم خود جدی هستم. به خاطر این پسرک من برای ملاقات شما جان خود را به خطر انداختم. این پسرک از خاندان سرویلی است."

"ایا مادر او سیسیلیا نیست؟"

"بلی، او نیز مثل ما در آنجا پناهنده است. این پسرک جان و زندگی آن خانم محترم

است. او بیچاره هر روز پسر خود را اجازه میداد که برای وظایفی به بالا در شهر برود تا هوای نمدار آنجا صحت او را خراب نکند. او در صورت نبودن پسر متحمل رنجی میشود که غیر قابل فکر کردن است. به این خاطر من خود را به عوض این پسرک به حیث معاوضه به شما تسلیم میکنم. من چه دارم؟ کی در انتظارم است؟ در تمام دنیا تنها هستم. زندگی هیچ کسی به من وابسته نیست. مکلفیت سر پرستی زندگی شخص دیگری نیز بر دوشم نیست. من از مرگ نمیترسم، یک روز حتما انسان میمیرد! فردا نه امروز. به فکر من به عوض بی فایده مردن، جان دادن در بدل جان کسی، پسندیده تر است. رشته مقدس دوستی که بین ما وجود دارد، و به اساس وعده قبلی که برایم کرده بودید، خواهش میکنم که زندگی مرا به عوض آن پسرک قبول بفرمایید."

باشنیدن این کلمات لوکلس از بی طاقتی زیاد از جای خود بلند شده گفت: "مارسل!

چرا مرا به چنین امتحان مشکل مواجه میسازید؟"

"دوست عزیز! پیشنهاد من را ست و ساده است!"



"مارسل، باور کنید دل من نیز بخاطر او بسیار میسوزد، اما بعوض او سر شما را هرگز قبول کرده نمیتوانم."

"برادر عزیز! سر من چیست؟ بغیر آنهم بر فرق آن شمشیر اویزان است. من به شما عذر می‌کنم که آن را قبول کنید، سر من از بیهوده قطع شدن بهتر است که بدرد کسی بخورد."

"تا جاییکه من مانع شمشیر شده میتوانم، نمیگذارم نزدیک شما شود. به خدایان خود قسم یاد میکنم، که تا آخرین حد کوشش میکنم، تا شما به کشته شدن در استدیوم ورزشی مجبور نشوید."

"اگر یک بار به دست آنها افتادم هیچ کس نمیتواند مرا از چنگ آنها رهایی دهد، حتی اگر شما هر قدر کوشش نیز بنمایید."

"شاید من بتوانم قهر و غضب امپراطور را به جهت دیگر تغییر بدهم. اما اگر به این کار موافق نشدم، پیشنهاد شما را تا که زبان در دهانم است بلی گفته نمیتوانم."  
"اگر من خودم به حضور امپراطور حاضر شوم ممکن است او این پیشنهاد مرا قبول کند؟"

"هرگز! هرگز این اشتباه را نکنید زیرا در نتیجه هر دوی شما را به گودال مرگ فرو خواهد برد."

"من میتوانم بدست قاصدی به او اطلاع بدهم."  
"اکنون وقت اطلاع دادن و پیام رساندن نیست. اول پیام شما به او نخواهد رسید و اگر فرضاً برسد پسرک تا آنوقت زنده نخواهد بود."  
"خوب به فکر شما هیچ راه نجات این پسرک وجود ندا رد؟"  
"نه خیر."

"شما از قبول کردن پیشنهاد من بصورت قطعی انکار میکنید؟"  
"هرگز نمیخواهم به حیث قاتل دوست خود معرفی شوم. مارسل، به من رحم کن، در این معامله مرا معذور بدار. من هرگز این پیشنهاد غیر قابل قبول را پذیرفته نمی توانم."

"خو، به هر صورت هر چه اراده خدا ست عملی بگردد. من باید بر گردم. بسیار متأسف هستم که با خود پیام غم را میبرم."

هر دو دوست با خاموشی یکدیگر را در آغوش گرفتند. مارسلس دوست خود لوکلس را با پیشنهاد خود در تعجب و حیرت انداخته رفت. و در آن شب به سلامتی به پناه گاه خود باز گشت. دوستان خاصیکه از این مأموریت مهم مارسلس اطلاع داشتند با احساسات آمیخته با خوشی و غم او را ملاقات کردند. خانم سیسلیا در حالت نیمه بیهوشی بر تخت خواب خود دراز کشیده بود. در این هیچ جای شک وجود نداشت که او خانم با همت بود. در تمام دوران قیام خود در قبرستان زیر زمینی، همیشه به امید و بیم مواجه بود، اما از حوصله عالی در برابر آن کار میگرفت. تا اینکه بالاخره خطر همیشه گی که جان او را تهدید میکرد بر قوای جسمانی و ذهنی او غلبه حاصل کرد. طوری معلوم میشد که قوای جسمانی او در برابر قهر و غضب حالات، اسلحه خود را بر زمین گذاشته خود را تسلیم نموده است. همه در آن شب همه به دور تخت سیسلیا نشسته بودند، هر لحظه او ضعیف و ضعیفتر شده میرفت و قدرت و زندگی در او لحظه به لحظه کم میشد. گاهی جملاتی که از زبان او خارج میشد، نشان می داد که او به فکر خود نیست و گاهی هم او خوشی اوایل زندگی خود را یاد میکرد. چند ساعت به این شکل سپری گردید. تا اینکه او در حالتی قرار گرفت که خاطرات دنیایی از او رخت بربست. اما با وجود آنهم نام پولیو بر زبان او تکرار میشد. طوری معلوم میشد خطری که پولیو با آن مواجه است در خاطرش نیست.

اما نامیکه در آخرین لحظات، بارها به زبان او می آمد، نام عیسی مسیح بود که او آنرا با بسیار ادب و احترام ادا می کرد. با یاد کردن نام عیسی مسیح چهره او از اطمینان و امید می درخشید. این حقیقت را بیان میکرد که لذت عبادت خداوند را که در روزهای آخر بدست آورده بود تا آخرین لحظات برا فکارش حاکم بودند.

برای مدت طولانی او خاموش افتیده بود. دفعته چشمانش باز شد. بر چهره زرد و زار و ضعیف او موج سرخی نمودار گردید. کسانیکه بدور او نشسته بودند سرهای خود را بطرف او خم کرده به او چشم دوختند.

در این لحظه آواز ضعیفی بگوش رسید: "خداوندا! روح خود را با تو سپردم!"

## فصل دوازدهم: محاکمه پولیو

محلی را که برای محاکمه پولیو انتخاب کرده بودند، سالون ساختمانی بود که در نزدیک قصر امپراطور قرار داشت. سطح این سالون با سنگ مرمر سفید فرش شده بود. در یک طرف سالون بر روی ساختمان مذبحمانندی مجسمه یکی از خدایان امپراطور قرار داشت که در مقابل آن قضات با چینهای دراز به تن در جای مخصوص خود نشسته بودند. در گوشه دیگر یک زندانی با چند نفر عسکر مسلح استاده. زندانی پولیو پسر یگانه خانم سیسیلیا بود.

در همان روز او از مرگ مادر مهربان خود اطلاع حاصل کرده بود. این اطلاع را مارسلس، با قبول هزاران خطر به او رسانیده بود. زیرا او میدانست که خبر شدن از مرگ مادرش به عزم و اراده او پختگی زیاد تر میبخشد. یگانه وسیله ارتباط و دلچسپی او به این دنیا صرف موجودیت مادرش بود. در صورت زنده بودن مادرش او مشکلات این دنیا را متحمل شده می توانست. اما در صورت عدم موجودیت مادر، او نمیتوانست با خوشی این دنیا را وداع کند، زیرا او فکر میکرد که مرگ در همان لحظه او را به مادرش می رساند.

دماغ او به آماجگاه افکاری در مورد زندگی ابدی آینده تبدیل شده بود و این دلیلی بود که با وجود رنگ زرد خود بر قدم های استوار ایستاده بود. از چهره او هوشیاری و نکاوت هویدا بود که شخصیت برجسته او را متمایز میساخت. نگاه های تیز او محیط اطراف خود را محاسبه کرده فوراً دانست که کدام راه را در پیش گیرد و انجام آن چه خواهد بود. بعد از لحظه ای محکمه بکار خود آغاز کرده و در فضای خاموش سالون صداهای طنین انداز شد.

"نامت چیست؟"

"پولیو فرزند مرقس سرولس."

به مجرد شنیدن این نام، سرگوشیها در محفل شروع شد، زیرا این نام مشهور و محترم ضرورت به معرفی زیاد نداشت.

"ترا به جرم مسیحی شدن متهم ساخته اند، درین مورد چه میخواهی بگویی؟"

"من هیچ جرم مرتکب نشده‌ام. من مسیحی هستم و خوش هستم که در حضور این تعداد مردم برایم امکان اقرار به ایمانم میسر شده است."

یکی از قضات گفت: "همه در این حال هستند، همه اینها فقط یک فورمول را تکرار میکنند."

"آیا سنگینی جرمت را میدانی؟"

پولیو جواب داد: "جناب محترم! من هیچ جرم نکرده‌ام! عقیده‌ام به من می‌آموزد که از خدا بترسم و به امپراطور احترام کنم. من از هیچ قانون قابل قدری خلاف رفتاری نکرده‌ام. و نه من خائن هستم."

"می‌گویید خائن و یا یاغی نیستید. آیا شما نمی‌دانید مسیحی بودن خودش به ذات خود خیانت و جرم است؟"

"جناب محترم، من مسیحی هستم اما خائن نیستم."

"قانون کشور مذهب مسیحی را ممنوع قرار داده است و به پیروی آن جزای مرگ تعیین شده است، اگر مسیحی هستی، جزای مرگ را دریافت خواهی کرد."  
"بدون شک من مسیحی هستم." پولیو این جمله را با لهجه فیصله‌کننده‌ای به آنها بیان کرد.

"پس شما مستحق جزای مرگ هستید."

"آن را قبول دارم."

"پسر بی عقل، آیا خوب میدانید که رنج مرگ چیست؟"

"جناب محترم! من در چند ماه گذشته مرگ را از نزدیک دیده‌ام. آرزو داشتم که

با رسیدن نوبتم، من هم مرگ را به این شکل به آغوش خواهم گرفت."

"این گناه تو نیست، بلکه ناشی از تعلیم و تربیه غلط و محیط نادرست توست که

در آن رشد کرده‌ای. به این خاطر ما می‌خواهیم به تو کمک خاص کنیم. این مذهبی که تو شکار آن شدی کاملاً حماقت است. قدری خوب فکر کن، از این کرده چه چیز غیر قابل قبول میتواند باشد؟ برعکس آن مذهب قدیمی ابا و اجداد ما که مذهب رسمی

ماست بسیار جالب و قابل قبول است. در مذهب ما صلاحیت و قدرت مطمئن کردن هر پیر و جوان، عاقل و جاهل و خلاصه همه موجود است. مشوره من برایت این

است که این تخیلات احمقانه را ترک کن و از این مذهب دیوانه کننده خود را دور بساز که آن شهرت تابنده را باز بدست آوری که همیشه خانواده ات تا اکنون داشته است."

"این نا ممکن است."

"تا کنون زندگی را در بدبختی و فرار از شهر سپری کردی، غریب ترین باشنده روم هم نسبت به تو چندین مرتبه زندگی بهتر دارد. آنها برای بدست آوردن خوراکه خود مجبور به تحمل اینقدر رنج زحمت نمیشوند که تو میشویی، و هر لحظه دل آنها به خاطر ترس از محاکم روم به تپش نمی آید. برعکس، به وضع خود خوب فکر کن. شما روزهای خوب زندگی خود را در گورستان زیر زمینی سپری میکنی و در آنجا نیز از خطر شمشیر حکومت محفوظ نیستی. خوب فکر کن، این مذهبی که به آن این قدر فخر میکنید تا اکنون به شما چه داده است. هیچ چیز، صفر، بلکه کمتر از صفر. پس از این مذهب برگرد."

اگر اکنون این کار را بنمایی، دولت عیش و آرامی، دوست، عزیز و افتخارات همه درانتظار تو هستند. امپراطور خودش به تو لطف خاص خواهد کرد و از طرف حکومت نیز به تو رتبه، عزت و احترام داده خواهد شد. پدر تو عسکر شجاع و شخص و فادار رعیت روم بود. او با جنگ دلیرانه در میدان نبرد جان خود را بخاطر کشور قربان کرد. در آنوقت تو طفل شیرخوار بودی، تو یگانه پسر او و وارث تمام افتخارات او هستی و تو حلقه آخرین این خانواده با عزت و محترم هستی. آه، شاید به خیال و گمان پدرت هم نمی آمد که بر پسرش چال و نیرنگ محیط این قدر تاثیر کرده گمراه شود. به احتمال قوی ممکن این مذهب را به گفته مادرت قبول کرده باشی. دماغ مادرت بخاطر مرگ نابه هنگام پدرت صدمه دید و این دلیلی بود که او تحت تاثیر تعلیم غلط مسیحیان قرار گرفت و نا آگاهانه موجب بربادی و بدبختی تو شد. اگر پدر بزرگوارت امروز زنده میبود توبه این بدبختی مبتلا نمیشدی و به حیث امید این خانواده بزرگ باقی میماندی و مادرت نیز یقیناً پیرو مذهب اجداد خود میبود. آیا پدر تو به عقیده و ایمان تو هیچ حق ندارد؟ آیا بخاطر فرزند بودن او بر تو فرض نیست که افتخارات او را تابناک نگهداری؟ آیا آبرو و عزت خانواده معروف و مشهور شما که

سالها شهرت و افتخار داشتند به خاک برابر کردن گناه نیست؟ من آبرو و عزت خانواده ات و خاطرات پدر مرحومت را برایت واسطه میکنم. از راه و روش فعلی ات برگرد!"

بعد از نصیحت طولانی، به پولیو موقع رسید تا چیز بگوید: "ایمان و عقیده من پاک و مقدس است، به خاطر آن به آبرو و عزت خانواده گی ام کوچکتین صدمه ای هم نمیرسد. من مرگ را قبول کرده میتوانم، اما نمیتوانم به خدای خود خیانت کنم." "خوب متوجه شده ای که ما به طور خاص به تو مهربانی میکنیم، بخاطر نسب و نا فهمی و بی تجربه گی تو به تو دلسوزی میکنیم. اگر تو یک زندانی عادی میبودی، صرف یک مرتبه برایت میگفتیم که از رویه خود بر گرد و یا مرگ را بپذیر. اما با تو ما به مباحثه حاضر نمیشدیم. این کار را ما بخاطری با تو میکنیم که یک خانواده مشهور و محترم بخاطر ضد و لجابت یک پسر بی عقل از صفحه هستی نابود نشود." "جناب محترم! بخاطر این لطف شما شکرگذار هستم، اما در مقابل اعتقاد به خدا دلایل شما بر من بی تاثیر است."

"پسر لجوج و کوتاه فکر، اکنون یک چیزی باقی مانده و آن قهر و غضب

امپراطور است! آیا در مقابل آن جرأت ایستاده شدن را داری؟"

"غضب امپراطور نمیتواند از غضب خدا زیادتیر باشد."

"مقصد تو از قهر و غضب خدا چیست؟ آیا تو نمیدانی که چه خطر پیش روی

داری؟"

"محترم، همراهانم متحمل هر نوع رنجی شدیدی شده اند که شما بر آنها آوردید.

من به خدای خود اعتقاد دارم و او به من قوت میبخشد."

"آیا میتوانی وحشت و ترس قرار گرفتن در مقابل حیوانات وحشی و درنده را در

ستدیوم متحمل شوی؟"

"من امید دارم که بر علاوه قوت و قدرت فانی انسانی یک قوت دیگر نیز وجود

دارد که از من حمایت و پشتیبانی میکند که او خداوند است."

"آیا میتوانی در مقابل شیر و پلنگ ایستاده شوی؟"

"به خدایکه من ایمان دارم، او در وقت مصیبت مرا فراموش نخواهد کرد."

"تو به این اطمینان کامل داری؟"

"بلی، من اطمینان کامل دارم."

"آیا به مردن توسط سوختن در آتش هم فکر کرده ای؟ این گونه مرگ بسیار رنج

آور است. آیا به این قسم کشته شدن هم حاضر هستی؟"

"جناب محترم! چاره دیگر وجود ندارد، اگر شما تصمیم دارید من از این قسم

مردن هم دریغ نخواهم کرد. هر لحظه و هر مرحله زندگی انسان به هر شکلی که باشد

گذشتنی است. اما با ایمان، مردن در حضور خدای خالق خود در آرامش کامل

خواهم بود."

"خرافات و تعصب زیاد آنقدر ترا افسون کرده است که قطعاً به فکر خود نیستی و

نمیدانی که چه چیز در انتظارت است. پسر جان! جواب دادن به کلمات در مقابل تهدید

ها آسان است، اما وقتی که مرگ واقعی بشکل شیر، پلنگ و یا آتش پیش رویت بیاید،

در آنوقت بر زبانت چیز دیگر را زمزمه خواهی کرد."

"من از خدا طلب کمک میکنم. کسانی که به خداوند ایمان دارند در وقت ضرورت

او هرگز آنها را فراموش نمیکند."

"تا اکنون او بشما هیچ کرده نتوانسته است."

"خدا برای من هر چیز کرده است. خداوند من را به بهشت میبرد، که نسبت به

زندگی که اکنون از من میگیرید به مراتب مبارک خواهد بود."

"این صرف خوش باوری شماست. آیا هیچ دلیل نمیتواند چشم ترا باز کند؟ آیا این

کفایت نمیکند که تا اکنون این مذهب به جز دیوانه گی بغیر پریشانی و رنج چیز دیگر

بشما نداده است؟ شاید با روبرو شدن و دیدن دهن باز شده مرگ، عقلت بسرت خواهد

آمد و تو از کار غلط و نا درستت باز خواهی گشت."

"خداوند من، توفیق غلبه بر مشکلات را بمن اعطا میکند. من از هیچ چیز ترسی

ندارم، بلکه بنظر من چیز نیست که مرا از این دنیا پر از رنج رهایی بخشیده به یک

زندگی غیر فانی داخل میکند. اگر مرا حیوانات وحشی پاره پاره کنند و یا شعله های

آتش به خاکستر تبدیل کنند، در هر حالت انجام زندگیم آرا مش ابدی خواهد بود. این

چیز به من قوت و وفادار بودن تا آخر را میبخشد. از من مراقبت خواهد کرد و روح

مرا به بهشت فردوس خواهد رساند که آنجا در آرامش ابدی باشد. به مرگی که مرا تهدید میکنید از آن هراس ندارم و به عیش و آرامی که مرا به آن دعوت میکنید این قسم مردن از آن هزاران مرتبه بهتر است."

"پسر لجوج! من به تو آخرین موقع فکر کردن را میدهم، کمی خون سردانه فکر کن. مشوره های استادان متعصب خود را فراموش کن، تو پیش روی خود زندگی ای طولانی داری، زندگی که میتوانی از آن لذت ببری، خویشاوندان، دوستان، ملک و جایداد خانواده، همه در انتظار تو هستند. برای بدست آوردن تمام آن چیزها فقط این کار را بکن که این پیاله طلایی را بگیر و شراب نذر که در آن وجود دارد بر مزبح بریز. این کار بسیار آسان است. عجله کن و خود را از جان کنی مرگ رنج آور نجات بده."

در این وقت چشمان تمام حاضرین به پولیو دوخته شده بودند. هر یک از خود سوال میکرد، آیا او خواهد توانست که با وجود خورد سن بودن از خود پایداری و استقامت نشان دهد؟ آنها نمیدانستند که پولیو چه جواب خواهد داد. اما این پیشنهاد آخرین آنها نیز بی فایده ثابت شد.

پولیو به طرف پیاله دید و سر خود را به علامت نی حرکت داد گفت: "من به خدای خود بی وفایی کرده نمیتوانم."

با شنیدن این کلمات محفل در سکوت عمیقی غرق شد. اما بعد از لحظه ای صدای رئیس محکمه در فضای صالون طنین انداز گردید: "تو خودت با دست های خود بر فتوای مرگت مهر کردی."

و عساکر را مخاطب نموده گفت: "او را ببرید، این بدبخت مستحق هیچ دلسوزی نیست."



## فصل سیزدهم: شهادت پولیو

روز دیگر تمام دندان‌های استدیوم صد دروازه ای از هجوم مردم تشنه به خون از بالا تا پایین پر بود. در این روز نیز مثل روزهای گذشته نماهای هولناک یکی بعد دیگری مورد اجرا قرار گرفتند. جنگ جویانی که به مردم تفریح خونین مهیا مینمودند، گاهی یک نفر در مقابل یک نفر مناظر کشتن و یا کشته شدن را نمایش میدادند و گاهی یکی در مقابل یک گروه جنگیدن و کشته شدن را به مردم نشان می دادند.

خلاصه، هر قسم مقابل ای که فکر میشد در سیدیوم اجرا شد. در جمله این مقابله ها خطرناک ترین و وحشت آورترین آنها زیاد مورد هجوم تحسین قرار گرفت. در این روز نیز برای خوشی مردم چند منظره ای خونین و خطرناک جان کنی به نمایش گذاشته شد. شخصی که در مسابقات آنروز نسبت به همه کمال تیزی کشتن حریف خود را نشان داد بهترین ورزشکار محسوب شده مورد استقبال و تحسین موقتی تماشاچیان قرار گرفت.

در آغاز، انسان با انسان مقابله کرده و هم در مقابل شیر گرسنه و غضبناک جان بازی نمودند. بالاخره موقع آن رسید که جنگ جویان زخمی و خسته بخاطر مجبوریتهایی برای ترحم بر آنها دستهای خود را بطرف بالا بلند مینمودند که به آنها اجازه داده شود تا مقابله را توقف داده و از محل مسابقه خارج شوند. اما از طرف تماشاچیان آنها صرف یک کلمه یعنی "مرگ" را شنیدند.

اکنون به اصطلاح دهن تماشاچیان به خون خورده بود. در این جهت از لحاظ قوت برابری باهم برای آنها چندان جالبیت نداشت و اهمیت خود را از دست داده بود. آنها میدانستند که مسیحیان را معمولاً برای موقع خاص جهت رفع تشنگی تماشاچیان خون خوار نگه میدارند. همه با یک صدا تقاضا میکردند که مسیحیان را در صحنه حاضر کنند.

در این وقت لوکلس نزدیک محل نشست امپراطور ایستاده بود. اما امروز آن چهره بشاش که جزء کرکتر او بود به نظر نمیرسید، بلکه برعکس بر پیشانی او آثار و

علایم پریشانی و تفکر عمیق دیده میشد. اگر شخصی به دقت به طرف دندانهای تماشاچیان نظر میکرد در دندانه های بالا، پشت سر لوکس یک چهره زرد و زار حتما مرکز توجه او قرار میگرفت، زیرا به این چهره در بین تماشاچیان دیگر به خوبی تفریق می شد که گویا مرگ و زندگی او به این مسابقه بسته است.

در این وقت دروازه آهنین و سنگین محل مسابقه با صدای دلخراش طرق و طروق باز شد و شیری داخل میدان مسابقه گردید. شیر سر خود را به شکل وحشیانه بالا کرد و در کنار دیوار قدم زده با بی صبری دم خود را میجنبانید. چشمهای غضبناک او به طرف سرهای بیشمار انسانهای که در بالا قرار داشتند و از دسترسی او دور بودند متوجه گردید. به زودی در بین تماشاچیان صدای هیجان بلند شد، زیرا پسری را تپله کرده داخل میدان مسابقه نمودند. پسرک با لباس کسانیکه با حیوانات درنده وحشی مسابقه میکنند ملبس ساخته شده بود. این کار را آنها بخاطر طنز و تمسخر نموده بودند.

بدن زرد و نحیف پسرک در مقابل جسه قوی شیر خون خوار کاملاً ناچیز معلوم میشد. اما با وجود خورد سن بودن و نا توانی در چهره او علایم خوف و هراس مشاهده نمیشد. چشمان مطمئن و آرام او به طرف فضا متوجه بود. او کاملاً با اطمینان قدم به پیش برداشت و در وسط میدان مسابقه ایستاده شد. در آنجا در محضر همه تماشاچیان دستهای خود را به طرف آسمان بلند کرده بحضور خدا شروع به دعا کرد. شیر هنوز هم به دورادور و کنار دیوار محل مسابقه به قدم زدن خود ادامه میداد. او اگر چه پسرک را دیده بود، اما معلوم نبود که چرا او به عوض متوجه شدن به پسرک بطرف بالا متوجه بود و گاه گاهی با صدای وحشتناکی فریاد میکشید.

آن انسان پریشان زرد و زار که قبلاً ذکر کردیم که در دندانه ها نشسته بود، با دیدن این صحنه خون در بدنش خشک شده بود. طوری معلوم میشد که تمام جان او در چشمانش متمرکز شده است. اما پسرک هنوز مصروف دعا بود و طوری به نظر میرسید که شیر نمیخواهد بر او حمله کند. بالاخره کاسه صبر تماشاچیان لبریز شد. از هر طرف صدای بلند گردید و علت همه ای این هیاهو و شور و فریاد این بود که شیر را به غضب بسازند تا بر پسرک حمله کند.

اما در عین این فریادها صدای غمناکی در فضا پیچید که میگفت: "ای خدای قدوس و برحق! تو چه وقت عدالت خواهی کرد و انتقام ما را از این گنهکاران خواهی گرفت؟"

با شنیدن این صدا به هر طرف خاموشی حکم فرما شد. تماشاچیان از جای خود برخاسته یکی به طرف دیگر میدیدند. اما به زودی آن صدا بار دیگر سکوت را شکستاند در گوشها طنین انداز شد.

هم زمان با آن از هر طرف صدای فریادها هنگامی بر پا کرده بود. از یک طرف درستیوم آوازی به گوش میرسید که میگفت: "این کدام مسیحی لعنتی است. بلی این چینیای دیوانه است. او را از چهار روز به این طرف بدون غذا در زندان نگه داشته اند."

شخصی دیگر به آن افزود: "او را بیرون کشیده با شیر اندازید!" این گونه فریادها بسیار زیاد بلند شد. شیر بدون توجه به این سروصدا به قدم زدن ادامه میداد. محافظین تقاضای حاضرین را شنیده برای بجا آوردن آن شروع به دویدن کردند.

یکبار دیگر صدای دلخراش باز شدن دروازه آهنین در میدان مسابقه توجه تماشاچیان را به خود جلب کرد. برای شیر شکار جدیدی حاضر کردند! این شخص بدلیل رنگ زرد و ضعیفی مثل انسان نه بلکه مثل یک اسکلیت انسان به نظر میرسید. موهایش از چرکی و شانه نکردن به سرش چسپیده بودند. اما چشمان او با جلاش غیر طبیعی برق میزد. او با قدمهایی لرزان حرکت کرده در وسط میدان ایستاده شد. شیر غرض آماده گی برای حمله بر روی زمین نشست.

اما چینی او را ندید زیرا چشمان او بعوض شیر به طرف تماشاچیان متوجه بود. پسرک که تا اکنون در وسط میدان دو زانو به دعا مصروف بود، ایستاده شد. چینی به طرف تماشاچیان دست خود را بلند کرده شور داد و مثل سابق با آواز هولناک فریاد زده گفت: "افسوس! افسوس! بر تمام باشندگان گنهکار زمین!"

شیر با یک حمله برق آسا در یک چشم به هم زدن او را به شهادت رساند. صدای چینیای شهید با غرق شدن در طوفان خاک و خون برای همیشه خاموش گردید. با

دریدن چینا احساس تشنگی شیر به خون زیاد تر تحریک شد و در لحظه دیگر با تمام وحشت و هیبت خود در پیش روی پسرک ایستاده شد. پسرک چون پایان یافتن زندگی خود را نزدیک دید دوباره دو زانو شده شروع به دعا کرد.

بر همه سکوت مرگ حکمفرما شده بود. تماشاچیان با تمام حواس متوجه دیدن این منظره دیگر کشت و جگرخون شده بودند. در این وقت شخصی که بسیار زیاد متوجه احوال پسرک بود و تا اکنون با صبر نشسته بطرف او می دید، در جای خود ایستاده شد. چشمان او مثل سابق به طرف پسرک دوخته شده بود و اطراف خود را نمی دید. از پشت سر او صدای مردم به گوش رسید که می گفتند: "او برادر چه می کنی، پایین بنشین."

"تو نشنیدی؟ پایین بنشین، ما دیده نمی تانیم!"

اما آن شخص مثلیکه هیچ چیز را نشنیده باشد ایستاده بود. شاید او محو بود و چیزی را نمیشنید. اما فریاد و صدای کسانی که از او تقاضای نشستن را میکردند خاموش نشد. اعتراض علیه او زیاد شده رفت تا صاحب منصبانیکه در پایین نشسته بودند مجبور به معلوم کردن موضوع شدند. لوکلس نیز در این جمله شامل بود. وقتیکه او به طرف بالا نظر انداخت با دیدن آن شخص کاملاً حیران مانده رنگ او سفید پرید. او نا خود آگاه گفت: "مارسل!" و خود را پشت سر کرد. اما لحظه بعد خود را کنترل کرده بطرف محل حادثه پیش رفت. در این وقت باز از بین جمعیت صدای اعتراض بلند شد.

شیر به دور پسرک که دست به دعا بود قدم زد و غضب او خوب تحریک شده بود. او غرض خیز زدن بر زمین نشست. پسرک ایستاد شد، روی او مثل فرشته ها می درخشید. چشمانش با داشتن احساس عالی مثل ستاره ها برق میزد. او بطرف دیوارهای بلند استدیوم و قطارهای تماشاچیان تشنه به خون که در دندانها نشسته بودند، میدید. و شیر خون خوار را که در مقابلش قرار داشت نمیدید.

در این اثنا، او دفعته فریاد زد: "مادر جان، من می آیم. ای خدا روح مرا بپذیر!" این جملات را تماشاچیان بصورت واضح شنیدند.

در این وقت شیر خیز زد و در لحظه بعد جسم نحیف پسرک در بین گرد و غبار در هوا شده بر زمین افتاد و به شهادت رسید. وقتی که جسم او از حرکت ماند شیر به عقب برگشت. ریگ های صحن مسابقه به خون شهید سرخ شده بود و جسد پارچه شده پولیوی با شخصیت و پاکباز بر روی زمین پراکنده شده بود. بر تمام استدیوم خاموشی عمیقی حکم فرما گردید. در این خاموشی صدایی در فضا به اهتزاز در آمد که جمعیت مردم را متعجب ساخت. این کلمات هزاران انسان لبریز از قهر و غضب را منفجر ساخته و ده ها هزار دست اعتراض علیه او بلند شدند که میگفت: " شما خدا ناشناسان، از کشتن بنده های خداوند لذت میبرید!"

هزاران تماشاچی به قهر فریاد بر آورد: "مسیحی! مسیحی است. از پیش تان فرار نکند."

"او را پایین در میدان مسابقه بیندازید!"

"او را نذر آتش کنید!"

"نه، به شیرها تسلیمش کنید."

در تمام استدیوم فریاد و اعتراض بر پاشد. ضرورت به گفتن نداشت که عامل این بی نظمی بغیر از مارسلس مسیحی کسی دیگر نبود. چشمهای تماشاچیان را خون گرفته بود. شاید مبالغه نباشد که بگوییم شیریکه در محل مسابقه قرار داشت آنقدر خونخوار بنظر نمیرسید مثلیکه این جمعیت مردم دیده میشد. اگر لوکلس به موقع خود را نمی رساند، تماشاچیان او را تکه تکه میکردند. لوکلس با هوشیاری تمام مردم معترض و غضبناک را بطرف راست و چپ نشاند و مارسلس را از دست شان بیرون کشید. در این وقت عساکر نیز به کمک او رسیدند. لوکلس مارسلس را به آنها تسلیم کرد و آنها همه به رهبری او از استدیوم خارج شدند. با بر آمدن از استدیوم لوکلس دوباره مارسلس را زیر مراقبت شخصی خود گرفت. عساکر چند قدم دورتر از آنها حرکت می کردند. لوکلس به مارسلس گفت: "شما چرا دستهای خود را از زندگی خود شستید و برای نابود کردن خود تلاش میکنید؟"

"من قبول دارم که اشتباه کردم، اما چه کنم پسرک معصوم پولیو برایم بسیار عزیز بود. پیش چشمانم جان میداد، من خود را کنترل کرده نتوانستم. اما اکنون بخاطر آن متأسف نیستم. من نیز در راه خداوند خود برای شهادت آمده هستم."

"شما هیچ به فکر نیستید، با شما صحبت کردن بیفایده است."

"لوکلس حقیقت این است، من نمیخواستم که خود را افشا کنم، اما چیزیکه شده شد. من اکنون از آن هیچ متأسف نیستم بلکه من خوش هستم که بخاطر خدای خود سعادت رنج را حاصل کردم."

"آه، دوست من! در نزد تو زنده گیم زیاد تر عزیز است."

"دیوانه نشو، پیش روی ما تصادفاً سرک خالی است، عجله کن شکلی نشان بده که فرار میکنی، از اینجا فرار کن خود را نجات بده."

لوکلس بسرعت اما بطور جدی زیر زبان این کلمات را به او گفت، زیرا عساکر تقریباً به فاصله ای بیست قدمی آنها دورتر بودند. او میتوانست که فرار کند، اما دست لوکلس را فشار داده گفت: "من نمیخواهم با بد کردن نام و عزت شما زندگی خود را بدست بیاورم و همچنان نمیخواهم که دوستی ما باعث مشکلات شما شود. اما میدانم قلبیکه به من مشوره فرار کردن میدهد، در سینه شخصی میتپید که بسیار مهربان است. باور کن من از عمق دل آن را دوست دارم."

## فصل چهاردهم: آزمایش

در آن شب لوکلس در سلول زندان با دوست خود مارسلس نشست. او فکر کرد که با محبت، بحث و دلایل بتواند مارسلس را به مصالحه مجبور سازد تا در مورد نجات جان خود اقدام کند. او با تاکید و خواهش با لهجه ای پر از اخلاص به او گفت: "مارسلس، من به شما نمیگویم که از مذهبی که اختیار کردید روگردان شوید. اکنون برای مصلحت موقت آنرا بوسیده با تاق بلند بگذارید. غضب امپراطور اکنون در مقابل مسیحیان به انتهای اوج خود رسیده است. آتش غضب او هر پیرو این فرقه را چه پیر، جوان، خرد، بزرگ، زن و مرد خلاصه همه را خاکستر میسازد. شما با چشمان خود دیده اید که در این موضوع به حالت هیچ کس اگر سرمایه داراست و یا غریب، اگر طفل است و یا پیر، توجه نمیشود. نه دیوانگی چینی بیچاره و نه طفل بودن پولیوی معصوم مانع کشتن آنها شده نتوانست، در حالیکه در شرایط عادی گرفتاری آنها خلاف قانون بود. لهذا من از شما تقاضا میکنم که برای موقت از پیروی این مذهب دست بکشید. وقتیکه وضع تغییر یافت، هر چه دلت میخواست بکن. ای کاش پولیو به این مصلحت پی میبرد، جان او نیز به آسانی میتوانست نجات پیدا کند. برای او در دلهای همه بغیر از همدردی چیز دیگر وجود نداشت. اول نسبت کم سن بودن کسی نمیتوانست او را بخاطر اعمالش مورد ملامت قرار دهد. ثانیاً مقام بلند خانواده او که همه از دل به این خانواده عقیده و احترام زیاد داشت. اما با وجود این هم، تمام این موضوعات نرمشی در قانون به نفع مسیحیان به وجود آورده نتوانست."

"من تمام این مطالب را به خوبی میدانم و به این نیز آگاه هستم که بر مسیحیان

بصورت ذره رحم نخواهد شد. فرمانروای تاریکی بر ضد کلیسای خدا قد علم کرده است. من با چشمان خود همراهان مسیحی بلند مقام خود را در وقت متحمل شدن رنج و درد دیده ام. من میدانم چشمان عدالت در حق آنها کور شده است. اما عزیز من! از وقتیکه خداوند را به حیث خالق خود پذیرفته ام، از آن زمان تا اکنون برای متحمل شدن نتایج آن کاملاً آماده هستم."

"مارسل، مثلیکه برایت گفته ام، نمیگویم که مذهب خود را ترک کن. اگر ترک کردن آن برای شما ناممکن است، موقتاً در رویه خود قدری نرمش را وارد کن. در مقابل طوفانی که از شدت غوغا میکند سر خود را خم کن، بگذار که بگذرد. وقتی که طوفان گذشت میتوانید دوباره ایستاد شوید. طرز تفکر انسانهای متعصب و سرباز مانند را ترک کن، مثل انسان دانا و عاقل در مورد این مسئله خوب غور و فکر کن."

"خوب لوکس، شما از من چه میخواهید تا آنرا انجام دهم؟"

"برای شما می گویم که در چند سال آینده حتماً حالات و شرایط تغییر میخورند. امپراطور در جریان آزار رسانی مسیحیان شاید به مرگ خود بمیرد و یا این امپراطوری تا آخر به این شکل نخواهد ماند. من کاملاً یقین دارم که حکمروایان آینده به این سیاست در مقابل مسیحیان ادامه داده نمیتوانند و در آن وقت مسیحیان ضرورت به مخفی شدن خواهند داشت و از پناگاه های خود برآمده مثل ما بار دیگر در شهر بود و باش خواهند کرد. آنها زمین و ملکیت های خود را بار دیگر حاصل کرده و زندگی آبرومندانه و با عزت را آغاز و سپری خواهند کرد و مثل سابق افراد با وقار جامعه خواهند بود. در آنوقت شما نیز میتوانید به شوق و علاقه ای خود جامعه عمل پوشانیده اعلان مسیحی بودن نمایید. اما اکنون هرگز این کار را نکنید. پس با در نظر داشت این مثل ضرورت ندارید که لحظه شماری جان دادن خود را بنمایید. شما میتوانید با حفظ کردن جان خود به کشور خدمت کنید و زندگی خوش و آرام را سپری نمایید. عزیزم، مشوره مرا قبول کن! صرف برای تظاهر بار دیگر برای مدت کوتاه مذهب رسمی را به آغوش خود بگیر. وقتی که این خطر رفع شد شما میتوانید مذهب مسیحی را اختیار کنید."

"دوست عزیز! این ناممکن است. من نمیتوانم مذهب را امروز مثل لباس بپوشم و فردا آنرا بکشم. خدا نکند که به این ترتیب من مرتکب ریاکاری و خیانت شوم! در آنصورت من نه به خداوند وفادار خواهم ماند و نه به امپراطور. آه، اگر شما احساس میکردید که در درونم چه تبدیلی بوجود آمده است، هرگز این مشوره را به من نمی دادید، زیرا به فکر من در صورت عمل کردن به آن روح من گناه آلود می شود، هم برای خدا و هم برای دنیا گنهکار و مجرم ثابت خواهم شد. معذرت میخواهم، من



مجبور هستم که به شما بگویم که مرگ را با وجودی که چقدر آزاردهنده است، قبول کرده میتوانم، اما ریا کاری کرده نمیتوانم."

"مارسل، شما در نظر تان افراطی هستید. من احساس کردم که در نجات دادن شما نمی توانم موفق شوم. ای کاش ما به عوض احساسات از عقل استفاده میکردیم، و در مورد پیشنهاد من به هوشیاری غور میکردید. باز هم به شما میگویم که برای موقت ترک کردن این روش کار نادرست نیست، بلکه یک چاره و حکمت عملی است، ریا کاری نیست بلکه هوشیاری است."

"لوکس دوست عزیز! نمیخواهم که بر ضد خدا مرتکب گناه شوم."

"مارسل، قدری با خون سردی فکر کنید. فکر میکنم مشوره های من نه تنها برای شما بلکه برای همه مسیحیان مفید است. زیرا در این صورت اشخاصیکه شما را قلباً دوست دارند به شما زیاد کمک کرده میتوانند. شما خوب می دانید که فرقه شما درین دوران مخفی بودن مرهون احساس آن اشخاصی است که پیرو مذهب رسمی هستند. آنها در حکومت کار میکنند، اما در خفا مسیحیان را دوست دارند. آیا شما این قسم مردم را ریاکار و خاین فکر میکنید؟ آیا آنها در حقیقت پشتیبان شما، و دوستانیکه از شما دستگیری میکنند نیستند؟"

"اما بین من و این اشخاص فرق زیاد وجود دارد. آنها در مورد ایمان و امید مسیحی آنقدر معلومات و اشنایی ندارند مثلیکه من دارم. همچنان آنها از تجربه ایمان به خداوند نیز آگاهی ندارند که به انسان چنان ضمیر جدیدی اعطا میکند که انسان را همیشه برای نیکی کردن تشویق و تحریک میکند. با وجود این هم آنها با مسیحیان همدردی دارند و کمک میکنند. برای آنها این کار خیر و نیک است. اما آن مسیحیان که ایمان خود را ترک کرده از خدای خود انکار می کنند، شما بگویید که ضمیر خاینانه آنها با وجود قطع ارتباط، چه طور قدرت پیدا میکند که به برادران خود که برای فراموش کردن آنها تصمیم گرفته اند کمک فراهم کرد."

"مارسل، اگر این کار نا ممکن است یک چاره دیگر به نظر من باقیست."

فکر میکنم برای این آخرین امید است. نمی توانم بگویم که به این نظر من حتما موافق خواهید شد، اما هرچه است من مسئولیت خود میدانم که در این راه تلاش کنم. ای

کاش من میتوانستم رضایت شما را حاصل کنم. مارسل! تا اکنون شما یک عسکر با مسئولیت بودید و تمام مکلفیتهای خود را به خوبی انجام میدادید. در مراسم مذهبی حصه نمیگرفتید و عبادت شما همیشه در تنهایی صورت میگرفت. به عوض نوشته های مذهبی از کتب و نظریات فلاسفه برای خود هدایت و رهنمایی حاصل میکردید. تقاضا و در خواست من این است که مثل مارسل سابقه دوباره وظیفه خود را سر و صورت دهید. مجبور نخواهید بود که کوچکترین قدمی بر خلاف عقیده خود بردارید. صرف تصمیم گذشته خود را فراموش کنید و در دل خود چیزی که هستید باشید. اما در مورد مسایل عقیده وی، فعلاً از روی مصلحتاً خاموشی اختیار کنید. در مجالس و محافل در پهلوی من باشید و در گفت و شنیدهای خوشگوار حصه بگیرید. مصروفیت های گذشته خود را بار دیگر آغاز کنید. فکر میکنم به این ترتیب شما هیچ احساس ناخوش آیندی نخواهید کرد. آمرین غیابت و کار نادرست شما را صرفنظر خواهند کرد و اگر فرضاً به این کار راضی هم نشوند بزرگترین کاریکه خواهند کرد، شما را از وظیفه ای فعلی بر طرف کرده به وظیفه ای سابقه خواهند فرستاد. بار دیگر قوماندان نظامی خواهید شد و اوضاع یک بار دیگر به حال عادی برخواهد گشت. صرف برای احتیاط شما مجبور خواهید بود که در مورد مسایل عقیده وی باید خاموشی اختیار کنید. اگر در روم اجرای وظیفه می کردید، مردم خواهند گفت که در مورد تبدیل کردن مذهب در مورد شما دروغ گفته اند و اگر به کشور دیگر فرستاده شدید کاملاً از این مسایل رهایی خواهید یافت."

"لوکلس، دوست عزیز! شما با اظهارات گرم و احساساتی تان بعضی مسایل مهم را در نظر نگرفتید. فکر میکنم اگر مشوره شما را قبول هم کنم، از این خمیر آش ساخته نخواهد شد. شما میدانید که در مورد من اعلان شده است، و برای گرفتاری ام جایزه تعیین کرده اند و از همه مهمتر آن اشتباهی که در استدیوم در حضور امپراطور از من سر زد، با در نظر داشت این موضوعات هیچ امکان عفو من وجود ندارد. اگر این کار امکان هم داشته باشد، من با التجا و معذرت به شما می گویم که مشوره های شما برایم قابل قبول نیست. بر راهیکه باید بروم آنرا انتخاب کرده ام. اگر باد باشد و یا طوفان، باید به این راه بروم و به آن ادامه دهم. مسایلی که پیش رویم قرار دارند، در

مورد آن کاملاً آگاهی دارم و خوب میدانم که چه بر سرم خواهد آمد. اما با وجود آنهم در این روش خود استوار میمانم. به نظر من، با تظاهر انکار نمودن از خداوند آنقدر جرم بزرگ است که عیناً به اندازه انکار کردن بر زبان از اوست. خداوند گناهان من را بخشیده است و من اکنون او را پرستش مینمایم. در حضور همه انسانها اقرار کردن به ایمان به خدا باعث خوشی بزرگ و بخاطر او مرگ را پذیرفتن بزرگترین سعادت من است. خداوند برای ما بهشت در نظر گرفته است."

لوکلس دانست که در این مورد بیشتر از این بحث کردن بی مورد است. پس او خاموش شد. روز بعد مارسلس مورد محاکمه قرار گرفت. تمام اجرات بسیار مختصر و صرف برای تکمیل کردن مراحل قانونی انجام پذیرفت. تصمیم و اراده او مثل صخره استوار و بدون لغزش بود. او حکم اعدام خود را بدون چون و چرا و بکمال اطمینان شنید. به او گفته شد که او نه بوسیله جنگجویی در استدیوم ورزشی کشته خواهد شد و نه توسط کدام حیوان درنده وحشی بلکه بشکل بسیار رنج آور یعنی اعدام او توسط آتش صورت خواهد گرفت. بخاطر عملی کردن حکم اعدام ساعت سه بعد از ظهر تعیین گردید. برای سوختاندن مار سلس یک ستون نوکدار در مرکز استدیوم ورزشی صد دروازه شهر نصب شده بود. بدور آن پارچه های چوب های خشک به بلندی زیاد چیده شده بودند. در ساعت معیین مارسلس در حفاظت محافظین وارد استدیوم شد. آنها او را تیله کرده توهین و تمسخر میکردند. او روی خود را بطرف دندانهای استدیوم دور داد که در روی آن مردان، زنان و خلاصه همه خورد و بزرگ شهر نشسته بودند. تمام چهره ها به نظر او سخت و قوی القلب آمدند. بعداً او به چهار طرف استدیوم نظر انداخت. او فکر کرد که دقیقاً در محلی ایستاده است که هزاران مسیحی قبل از او با نوشیدن جام شهادت در لشکر شهدا شامل شده اند. بعداً آن دختران نوجوان و سرود خواندن آنها به خاطرش آمد، او سرود خواندن و کشته شدن آنها را با چشمان خود در اینجا دیده بود. دست درازی محافظین برای گرفتن او، رشته افکارش را قطع کرد. آنها او را با بیرحمی گرفته نزدیک پایه بردند و با زنجیرهای آهنین محکم به آن بستند که به هیچصورت نتواند خود را رها سازد.

مارسلس در زیر زبان گفت: "اکنون وقت رفتن من از این جهان رسیده است.

اکنون من برای قربانی کردن جان خود کاملاً آماده هستم."

محافظین چوبها را آتش زدند. آتش شعله ور گردیده زبانه های آن بلند شد. برای لحظاتی دود غلیظ مارسلس را از نظر مردم پنهان کرد. لحظه بعد آنها دیدند در حالیکه او چشمانش را به طرف آسمان دوخته بود استوار ایستاده است. شعله های آتش لحظه به لحظه به دور او اوج میگرفت و بالاخره آتش به او نزدیک شد. یکبار دیگر دودهای غلیظ او را پوشانیده از نظرها ناپدید ساخت. وقتی که دود بر طرف شد تماشاچیان دیدند که او در میان شعله های آتش با اطمینان ایستاده است. شعله های آتش از هر طرف او را در خود گرفته بودند. قلبش در بدن نسبت به گذشته زیاده در تپش و حرکت شده بود. بعداً روحش جسم او را ترک میکرد و به اقامت گاه ابدی در بهشت برین موصلت می ورزید. پیچ و تاب خوردن در بدنش پدیدار شد. طوری به نظر می رسید که درد و رنج، بالاتر از تحمل اوست. اما فوراً او بر این حالت غلبه حاصل کرد. او دست خود را آهسته، آهسته حرکت داده به آواز بلند فریاد زد: "ای خدا! روح من را بپذیر!"

با این فریاد پیروزمندانه او در بین شعله هاییکه زبانه میزد، افتاد و جام شهادت

نوشتید.

## فصل پانزده: نظاره لوکلس

یکی از اشخاص حاضر در استدیوم که این منظره رنج آور را نسبت به دیگران با دقت زیاد مشاهده میکرد، لوکلس بود. چشمهای او از آغاز تا انجام این صحنه دلخراش آدم سوزی، از مارسلس دور نشد. از چهره او غم شدید و تأثر عمیق قلبی هویدا بود. چشمان او تمام حرکات مارسلس را به دقت محاسبه کرد و هر تغییریکه در چهره او به وجود آمد، آنرا به دقت مطالعه کرده خواند. او هر کلمه ای که در وقت مرگ اذیت کننده از زبان این سرباز مسیح صادر شد، شنید.

استدیوم آرام و خالی بود. تماشاچیان ساعتها قبل رفته بودند. بر دندانهای مسلسل استدیوم از پایین تا بالا صرف یک شخص تنها و خاموش در گوشه نشسته بود و از غم زیاد قدرت حرکت نداشت. بالاخره او از جای خود بلند شد و به طرف دروازه محل مسابقه به راه افتاد. رفتار با وقار و حرکت سریع پاها که از خصوصیات او بود اکنون در وی مشاهده نمیشد. نگاه غم بار او ناامیدانه به هر طرف می دید. تمام این حالات شکلی را نشان میداد که گویا بر او دفعتاً مریضی شدیدی حمله ور شده است. با رسیدن به دروازه محل مسابقه محافظین اشاره او را درک کرده آن را باز نمودند.

او گفت: "برای من یک خاکدان بیاورید."

با گفتن این جمله او بدقت به طرف قوغ آتش خاموش میدید. چند استخوان نیم سوخته و اعضای بدن انسان که خاکستر شده بودند به نظرش رسید. وقتی که ملازم خاکدان را آورد، او آن را به خاموشی در دست خود گرفت. بعد با بسیار احتیاط و احترام چند استخوان نیم سوخته و قدری خاکستر را گرفته در خاکدان انداخت. او با خود فکر میکرد که آیا از جسم مارسلس دوست به جان برابزش، صرف این چند استخوان برای او بطور یادگار باقی مانده است؟

وقتی که او میخواست از میدان محل مسابقه خارج شود، شخص بزرگوار و ریش سفید در مقابلش ایستاده شد. لوکلس دفعتاً از حرکت ایستاد. او به صدا و لهجهء تعجب آمیز از لوکلس پرسید: "من کشیش مسیحیان، هنوریس هستم. امروز در اینجا یک

دوست عزیزم سوختانده شده است. من بخاطر اینجا آمده ام، اگر بتوانم خاک او را برای دفن کردن ببرم."

"محترم! بسیار خوب شد که من مخاطب شما قرار گرفتم. در غیر آن اگر به شخصی دیگری اسم خود را میگفتید شما را فوراً گرفتار میکردند. آیا شما اطلاع ندارید که برای گرفتاری شما نیز جایزه تعیین شده است، و این را نیز برای شما بگویم که پیشنهاد شما برای من قابل قبول نیست. در حقیقت من خودم میخواهم این خاک را در مقبره ابایی خود با عزت و احترام دفن کنم. زیرا او عزیز ترین دوست من بود. با مرگ او این دنیا در نظرم مثل بیابان و زندگی برایم بارگرانی بیش نیست."

"پس شما حتماً لوکلس هستید. مارسلس شما را بسیار با محبت یاد میکرد."

"بلی، شما درست فرمودید. ما دوستان راستین و با اخلاص بودیم. من بشکلی ترتیبات گرفته بودم تا وقتی که او خودش خود را به حکومت تسلیم نکند هیچ وقت گرفتار نشود. اما از تقدیر شوم من، او خودش خود را پیش روی امپراطور افشا کرد، من مجبور شدم که با این دستهای خود او را گرفتار کنم. آن من بودم به کسیکه او را از دل دوست داشتم به سلول زندان و بالاخره مرگ را نشان دادم."

هنوریس گفت: "مرگ مارسلس حتماً برای شما قابل تأسف است، اما برای خود او نیست. بعد از این او دور از رنج و درد، در زندگی ابدی با اطمینان و جلال در بهشت خواهد زیست."

لوکلس گفت: "شما کاملاً راست میگویید. من قبل از این نیز کشته شدن مسیحیان را دیده بودم. اما هیچ وقت امید و اطمینان آنها بر من اینقدر تأثیر نکرده بود. اما مرگ مارسلس علمبردار فتح و غلبه بود. او بشکلی مرد مثلی که مرگ برای او باعث مسرت و برکت بی انتها باشد."

"شما درست میفرمایید. یقیناً مرگ برای او باعث برکت بود، قسمیکه برای همه کسانی که در آن زیر زمینهای تاریک که برای زندگی در آن مجبور هستیم دفن هستند. آرزوی من این است که خاک مارسلس را نیز پهلوی ایمانداران دیگر دفن کنیم. آیا شما بر تصمیم تان تجدید نظر میکنید؟"

"محترم هنوريس! قسمت و تقدير دستهای مرا بسته است. با وجود داشتن آروزی زياد به او هيچ چيزی کرده نتوانستم. ميخواهم برای جبران اين موضوع خاک او را با عزت و احترام زياد در مقبره ابایی خود دفن کنم، تا هر وقت بر آن با ريختن اشک، دل خود را تسلی دهم."

"اما لوکلس، شما چه فکر ميکنيد؟ آیا روح دوست شما برای جنازه مراسم مسيحي را مورد پسند قرار نخواهد داد؟ و او اين آرزو را نخواهد کرد که آرامگاه ابدی او در پهلوی شهدایی باشد که برای ابد به آنها منصوب شده است!"

لوکلس به فکر افتاد و بعد از سکوت کوتاه گفت: "در مورد اين آرزوی او گنجایش کوچکترين شکی وجود ندارد. لازم است که من به آن احترام کنم. لهذا من بخاطر آرزوی او از تصميم خود صرفنظر ميکنم. شما خاک او را بگيريد. اما آرزو دارم که در مراسم جنازه او شرکت کنم!"

"لوکلس، قسمی که ما به مارسلوس خوش آمدید گفتيم به آن شکل از شما نيز استقبال خواهيم کرد. ممکن است با آمدن در بين ما شما نيز آن برکت را دريافت کنید که مارسلوس دريافت کرد."

"نه خير، از من توقع اين چيز محال است. من از مارسلوس بسيار فرق دارم. اين امکان دارد که در آینده شما را به ديده قدر ببينم و يا با شما با مهربانی برخورد نمايم، مگر هرگز مسيحييت را قبول کرده نمیتوانم."

"به هر صورت، شما در جنازه دوست خود شرکت کرده ميتوانيد. فردا قاصد ما برای دعوت نزد شما خواهد آمد."

لوکلس با حرکت سر، آن را تصدیق کرد و با نهايت احتياط خاکدان را به دست او سپرد. بعد از وداع با هنوريس به خاطر افسرده بطرف محل سکونت خود به راه افتاد.

روز ديگر لوکلس با قاصدی به جای مطلوب مواصلت ورزيد. او محل سکونت مسيحيان را از نزديک مشاهده کرد که قبلا مارسلوس بصورت مفصل به او قصه کرده بود که آنها با زندگی در اين محل به چه مشکلات مواجه هستند. وقتيکه محفل عبادت جنازه شروع شد مطابق به موقف آیات کلام مقدس به آواز غمگينانه قرئت شد. در

روشنی خفیف زیر زمینی فریاد ناله و ماتم نشان میداد که کدام برادر عزیز دیگر  
بخاک سپرده میشود. اما به زودی این نوحه اندوهناک پایان یافت. سپس سرودی آغاز  
شد که در آن در مورد حاضر شدن بحضور خداوند در جهان آینده و امید و آرامش  
ابدی بشکل بسیار خوب ذکر شده بود.

بعدا هنوريس كتاب مقدس را با احترام زياد به دست گرفت و با دقت و آواز بلند آن  
قسمتی را خواند که در هر وقت و زمان و در هر نسل برای مسیحیان بسیار عزیز بوده  
است. این کلام در هر وقت به آنها قدرت بخشیده است تا رنج و الم موجود را  
فراموش کرده، به آنها بار دیگر امید تابناک و حوصله برای زندگی ابدی میبخشد.  
هنوريس در این وقت به طرف آسمان دستهای خود را بلند کرد و بحضور او به آواز  
بلند دعا نمود و از خدا سپاسگذاری نمود که بوسیله ایمان برای آنها قدرت غلبه  
بر مشکلات و زندگی ابدی در بهشت را اعطا نموده است.

در بین سوگواران چهره زرد و غمگین لوکلس نسبت به همه نمایان تر به نظر  
میرسید. با وجودی که او مسیحی نبود، اما عقاید روح پرور مسیحیان را قدر میکرد و  
احساسات آنها را آمیخته با بیم، ترس و اطمینان و امید بلند به دقت میشنید. در پایان  
مراسم، لوکلس این افتخار را حاصل کرد که خاک مارسلس را به آرامگاه ابدی  
بدستهای خودش بگذارد. چشمان لوکلس آن چشمانی بودند که بر توتۀ پارچه های بدن  
مارسلس برای آخرین بار نظر انداخت و دستان او لوحه هایی را که بران نام و  
شهرت مارسلس نوشته شده بود نصب کرد.

بعد از ختم مراسم جنازه، وقتی که لوکلس به خانه خود بازگشت کاملاً شخص دیگر  
شده بود. رنج و غم زیاد و فشار ذهنی بشاشت طبیعی او را از بین برده بود. اما او  
درست گفته بود که مسیحی نخواهد شد. دوستش مارسلس او را بدون شک از غم پر  
ساخته بود. اما دلش هیچ وقت احساس پشیمانی از گناه را نکرد و نه در دلش خواهش  
پیدا کردن معلومات در مورد خدا به وجود آمد. غم مارسلس باعث این شد که لوکلس  
قدرت و لذت بردن از لذایذ دنیا را از دست بدهد، همچنان در او قدرت بوجود نیامد  
که برای بدست آوردن خوشی از طریق دیگری تلاش کند. خاطرات دوستش بر  
لوکلس این تاثیر مثبت را بجا گذاشت که به مردم غریب و بیچاره ای که مارسلس



دوست داشت، همدردی و دلسوزی کند. او متوجه شد که اگر نیکویی باقی مانده بود، صرف در بین این مردم فراری از شهر بود. بخاطر داشتن این احساس، ناممکن بود که به آنها کمک نکند. آن وعده کمک که او به مارسلس کرده بود، آنرا با همراهان و دوستان او استوار ساخته ادامه داد. عساکر زیر قومانده او او را مسیحیان را گرفتار نمیکردند و اگر گرفتار هم میکردند به یک بهانه راه آنها را مساعد میساختند تا فرار کنند. مقام بلند، دولت و سرمایه بی انتها و نفوذ و رسوخ زیاد او در دولت و حکومت، همه برای بهبودی مسیحیان مورد استفاده قرار میگرفت. دفتر او محل مطمئن کمک و پناه گاه برای مسیحیان بود و در نظر مسیحیان او مقتدرترین دوست انسانی آنها بود و همه از او قدردانی میکردند. با گذشت زمان وضع تغییر یافت و یک سال بعد از کشته شدن مارسلس، امپراطور دیسیس از قدرت خلع گردید. امپراطور جدیدی به حکمروایی آغاز کرد. با قدرت گرفتن او آزار رسانی مسیحیان متوقف گردید و برای مسیحیان امن و امان و سلامتی احیاء شد. آنها از زیر زمینها برآمده بار دیگر صدای حمد و ثنای قدوس، قدوس بلند شده در گوش انسانها طنین انداز گردید. به این ترتیب یک بار دیگر مسیحیان به جنگ پایان ناپذیر در مقابل قدرتهای شیطانی آماده پیکار شدند.

سالها میگذشت و در لوکلس تغییر قابل ملاحظه ای رخ نداد. در حالیکه هنوریس بطور دایمی با او یکجا زندگی میکرد، او به هیچ چیز دنیایی دلچسپی نداشت. دولت، قدرت و عزت و خلاصه تمام چیزهای دنیا در نظر او پوچ معلوم میشدند. هویدا بود که بر زندگی او غم سایه افکنده است. اما خدا به سوی او به دیده رحم نظر کرد. به کمک روح القدس بالاخره او حق را شناخته در خدمت خدا قرار گرفت و دل او از محبت و خوشی خدا لبریز گردید.

از عهد امپراطور دسیس گرفته و قتیکه مسیحیان در زیر زمینهای تاریک پناهنده بودند تا اکنون قرنهای سپری شده است. بیابید بر شاهراه ایپان ایستاده شده به شهر امپراطوران، شهر روم نظر افکنیم. پیش روی ما قطار طولانی مقبره ها با شهر قدیم روم امتداد یافته است. این بناها آرامگاه های آخرین اشراف روم هستند که پول، دولت، شوکت و اقتدار را به اصطلاح تا گور با خود بردند. در زیر قدمهای انسانهای

ساده و معمولی قرار دارند که در زندگی آنها را از جامعه رانده بودند و به نظر مردم آنوقت، آنها حتی حق تنفس هوای آزاد را مثل انسانهای دیگر نداشتند.

اما اکنون چه تغییرات بزرگی رخ داده است. این مقبره‌های اطراف ما به مخروبه‌ها مبدل شده‌اند. باد خاک آنها را به هوا بلند کرده با خود میبرد. اکنون حتی نام این اشراف دفن شده این مقبره‌ها در ذهن مردم نیست که آنها کی بودند. این عسکر و لشکری که به آنها قدرت و عظمت میبخشید تا کشورها را زیر سم ستوران خود مسخر کنند، بدون کوچکترین امید به آن دنیا زیر خاک دفن شده‌اند. اما برعکس کسانی که مورد آزار قرار گرفتند، به خاطرات آنها کلیسای جهانی احترام و عزت زیاد قایل است و یاد آنها برای همیشه زنده نگه میدارد. مردم حتی زیارت کردن این قبرها را سعادت خود فکر میکنند. نقش خاص و به شکل بی نظیری که در آن بازی کردند تا اکنون نظیر آن در جهان دیده نشده است.

پایان